

به نام خدا

نام رمان: فرار تا قرار

ژانر: عاشقانه-طنز

به قلم: ندا صمدی

مقدمه:

وقتی رو آوردی سمت قلم و کاغذت

وقتی قلبت غوغا بود ولی لبخند زدی

وقتی نوشتی و اتیش زدی

وقتی نتونستی بغض چمبره زده گلو تو
قورت بدی

اونوقته که رسیدی به جایی که نباید):

نویسنده: ندا صمدی

ویراستار: ندا صمدی

متن مقدمه: مائده ابراهیمیان

آلای

با جیغ‌های کرکننده‌ی آیلار بالشت رو محکم روی گوش‌هام
فشار دادم تا صدای نحسش رو نشنوم. با کشیدن پتو از روم،
کمی غرغل کردم و داد زدم:

-اه آیلار دست از سر کچلم بردار بذار کپه مرگم رو بذارم.

-کثافت پاشو کلی کار داریم؛ باید بریم دنبال بدبختی‌هامون
اون وقت تو تا لنگ ظهر کپیدی؟

پوکر فیس روی تشک تخت نشستم و با آخم بهش زل زدم. با
دیدن قیافم پقی زد زیر خنده.

-وای خدا قیافه‌ت رو عین جن شدی! پاشو دست و صورتت رو
بشور کار پیدا کردم...

با اومدن اسم کار لبخندی رو لبم نشست. باورم نمی‌شه بالاخره
بعد از کلی گشتن و خون دل خوردن کار پیدا کردیم. امیدوارم
این کار خوب باشه و جور شه. بلند شدم و به سرویس رفتم.

بعد از اتمام کارم اومدم بیرون و روی صندلی میز غذاخوری
نشستم و منتظر نگاهش کردم.

_خب زرت رو بزن گُل.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-پیدا کردم چی هم پیدا کردم! کیس‌هایی که پیدا کردم پولدارن
اونم چه جور؛ اوه عالی‌ن.

لبخندی زدم و چای رو سر کشیدم که ادامه داد:

-باید تو سه ماه مخشون رو بزنی و گاوصندوق رو خالی کنیم.

از روی میز دو تا پوشه سمت پرت کرد. پوشه آبی رو برداشتم
و بهش نگاه کردم.

-ایلیا جهان‌بخش بازیگر معروف مطلقه. یه پسر شش ماهه داره
و دنبال پرستار برای پسرشه! سی و یک سالشه و حسابی
پولداره.

-خب بعدی؟!!

-مهراد ساری بزرگترین شرکت مد و فشن داره و چندین شعبه
هم تو خارج داره ۳۰سالشه مجرد و تا حالا با هیچ جنس مؤنثی
دیدہ نشده و خونه مجردی داره.

دستام رو بهم قفل کردم و گفتم:

-خب چطوری وارد بشیم؟!!

-مهراد ساری برا من به عنوان منشی وارد شرکتش میشم و تو
به عنوان پرستار بچه وارد خونش میشی.

اخمی کردم و گفتم:

-من کی بچه نگهداری کردم که بار دومم باشه؟!!

پوکر نگام کرد و شونه ای بالا انداخت.

چپ چپی نگاش کردم و پرسیدم:

-کی شروع کنیم؟!!

-نمیدونم!

مشغول بازی کردن، با فنجون چاییش شد.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خستم ایلا؛ خیلی خستم چقدر سر مردم کلاه بذاریم! آخرش
گیر میوفتیم.

-فکر میکنی من خیلی راضیم؟! برای پول درمان اریا مجبوریم،
فکر میکنی با پول خدمتکاری و منشی میتونیم هم خرج
خودمون و هم اریا رو بدیم؟!!

پوفی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، آخرش گیر میوفتیم.

-فردا.... از فردا شروع میکنیم من فردا میرم مصاحبه. راستی
فراموش نکن تو لیندا رسولی هستی و من سمیرا راد، اوکی؟!
سری تکنون دادم و مشغول خوردن صبحونه شدیم.

با صدای ایلار به خودم اومدم و نگاهش کردم که پوفی کشید و نشست پیشم. دستام رو تو دستاش گرفت با چشم های مملو از غم بهم نگاه کرد. اهی کشیدم و گفتم:

-به نظرت الان مامان و بابا خیلی از ما ناراحت هستند نه؟!!

فشاری خفیف به دستام وارد کرد و گفت:

-عزیزم نیستند، ما که گناهی نداریم جوونی نکردیم الانم موضوع آریا نبود هیچوقت این کارو نمیکردیم. میدونم ...ریسکه!ولی مجبوریم. فامیل هم نداریم. داداشمون تو غربت تنهاست. بعد هم دلت نسوزه همین پولدارا حق ما بیچاره ها رو خوردند. بهت قول میدم این اولی و آخری هستم، منم راضی نیستم!

با دستم اشک های سر خورده رو گوش رو پاک کردم و اروم گوش رو بوسیدم. لبخندی زد و بلند شد.

-پاشو بریم یه دور بزنیم

"باشه" ای گفتم و رفتم تو اتاقم کمد رو باز کردم و یه ست مشکی با شال سفید گذاشتم رو تخت تک نفرم. جلو آئینه وایسادم و موهای بلند مشکیم رو شونه کردم و از بالا دم اسبی بستم

مانتو شلوار و پوشیدم و دنباله موهام که از شال بیرون میزد رو
انداختم داخل مانتوم.

جلو آینه رفتم و خط چشم نازک همراه رژ کالباسی زدم شالم رو
سرم کردم و بعد دوش با عطر و برداشتن کیف سفید و گوشیم
اومدم بیرون گاهم به ایلار افتاد که ست من بود! ناخواسته ست
میشدیم گاهی وقتا.

لبخندی به روش پاشیدم و از خونه زدیم بیرون
تو اسانسور خیره کفش های اسپرت سفیدم بودم و ذهنم درگیر .
با صدای مزخرف خانوم اسانسوریه، از اسانسور اومدیم بیرون و
سوار پراید بابام شدیم.

من گواهینامه داشتم ولی ایلار نه!
روشن کردیم و زدیم تو دل جاده صدای اهنگ رو بلند کردم
(ارامشی دارم از رضا بهرام)

★ _____ ★

-زود باش بیا

-اییی بابا اومدم

نشستم سر میز غذاخوری و منتظر نگاهش کردم

-سوتی ندی ها الای تو لیندا رسولی و من سمیرا راد.

بی حوصله گفتم:

-نمیشه اسم خودمون باشه ؟

-نه

-اوکی

بعد یکم مکث گفتم:

-چطوری وارد بشیم؟!

لبخندی مرموز زد و گفت:

-با سلاح زنونه

اخمی کردم و معنی دار نگاهش کردم. اولش با گنگی نگاهم کرد
بعد تازه انگار فهمید که حرصی جیغی کشید:

-نه عنتر خانوم..... ببین به چیا فکر میکنه ها! منظورم اینه
وابسته بشند.

با خنده "اهانی" گفتم که کوفتی نثارم کرد
دست تو کیفش کرد و کاغذی گذاشت جلوم:

-شماره ای که قرار میداری برا کار!

-میگم اگه بگه انتخاب شده چی؟ بلاخره اون یه بازیگر معروفه
همه از خداهشه تو خونش کار کنند.

-خیر میدونم که میگم.

-اوکی.

بلند شد.

-من دیگه برم باید کلی داستان ببافم استخدام بشم.

-مواظب باش ایلار نگرانتم.

-نگران نباش قل خلم.

از اشپزخونه خارج شد و رفت تو اتاقش

نگاهی به شماره انداختم

شماره رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر. بعد از چند بوق، صدایی معمولی جواب داد:

-بفرمایید؟!

-سلام روز بخیر برای اگاهی تون مزاحم شدم

-بله...خانومه؟

داشت از دهنم میپريد بگم مطهری، خوبه ایلار گفت سوتی ندم.

-رسولی هستم...لیندا رسولی.

-باشه خانوم رسولی، امروز ساعت ۴ بعد از ظهر منتظرتون

هستیم ادرس رو براتون میفرستم

-باشه ممنون.

-خب به امید دیدار.

-ممنون خداحافظ

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم . نگاهم به ایلار افتاد که داشت
کفش های منو میپوشید! دوییدم سمتش که در وبست فرار کرد
فشی زیر لب بهش دادم.سمت tvرفتم. اخ جون باب
اسفنجی!گشتم بود و از صبح چیزی نخورده بودم داخل
اشپزخونه شدم و بعد خوردن یه نیمرو برگشتم تو پذیرایی ورو
مبل سه نفره قهوه ای سوختی لم دادم و مشغول دیدن کارتونم
شدم.

با صدای گوشیم از عسلی برداشتم و بازش کردم.یا امام از
شماره همون مرده هست یعنی اون پسره بود؟؟ولی صداش جوون
نبود اه نمیدونم!باز کردم و دیدم ادرس رو فرستاده
اووو کی میره این همه راه رو،بابا خر پول!خونش تو زعفرانیه
هست.شدید خوابم میومد تا ساعت ۵صبح هم که مشغول ور
رفتن با گوشی بودم، برم بخوابم عصر کسل نباشم.بلند شدم و

tvرو خاموش کردم و بعد از خوردن یه لیوان آب سمت اتاق
رفتم

داخل شدم و خودم رو پرت کردم رو تختم و بشمار سه چشمم
گرم شد.

ایلار

نفس عمیقی کشیدم و وارد شرکت شدم یه برج شیشه ای بزرگ
بود که اسمش ساری بود و منم قرار بود اگه شد بخش تبلیغ که
اصلی بود منشی بشم. طبقه رو پیدا کردم. سوار اسانسور شیشه ای
شدم .

جووون چه قشنگه!

وقتی در بسته میشد دستی جلوش رو گرفت و خیلی ریلکس
وارد اسانسور شد. از پایین شروع کردم به اسکن!

یه جفت کفش براق و مشکی مردونه کت و شلوار مشکی اتو
کرده مرتب و تمیز زیر کت یه پیرهن مشکی با کراوات مشکی
سرم رو بلند کردم و به قیافش زل زدم...

یه دفعه رنگم پرید، یا ام—ام! این که خود مهراد ساری
هست. چقدرم گنده هست عوضی من پیشش جوجه ام خیلی
هیكلی و قد بلند خدا ببخشه به صاحبش والا. یه عینک دودی زده

بود، حواسم نبود که زل زدم بهش. عینکش رو برداشت که رسماً
کم مونده بود غش کنم!

لعنتی چشماش.....

خیلی از عکسش جذاب و با ابهت بود و خوش قیافه بود. رنگش
برنز بود لبای قلوه ای کوچیک دماغ سر بالا که انگار عملی بود
ولی عملی نبود، قاطی کردم. چشم های درشت و پر مژه پر پشت
ابی خمار با ابرو های جذاب که تو اخم کرده بود. فدا اخمات
جیگررررر، پسر نیست پپر تو گلو هست.

با صداش به خودم اومدم. یا خدا یه ساعته زل زدم به پسر
مردم، بعد انتظار دارم لبخند ژکوند تحویلیم بده! البته هر پسری بود
میزد هااا ولی این یه نمه غد و تخسه.

پشت چشمی براش نازک کردم که گفت:

-مورد پسندتون بودم خانوم؟! -

منم کم نیوردم و قیافه متفکری گرفتم:

-نه.

تو همین موقع، اسانسور وایساد. زدمش کنار و وارد شرکت
شدم. دختر پسرا مثل ملخ این ور و اون ور بودن و تو هو و
ولا! با دیدنم همه وایسادن و نگاهم کردند، یک صدا گفتند:

-سلام

اووووف بابا احترام! یعنی به همه اینجوری سلام میدند!
یه دختره با دو اومد منم فکر کردم میخواد بیاد بغلم خواستم
دستام رو باز کنم که از کنارم رد شد و رفت پشت سرم.
ویشششششششش با من نبود! برگشتم.

بله... این اقا رئیس با یه پرستیز خاص، یه دستش تو جیب
شلوارش بود به حرف های اون دختره گوش میکرد. ایشی کردم
و به طرف یه دختره رفتم:

-سلام من برا

سریع گفت:

-به اون اتاق برید.

بعد جیم شد. فشی زیر لب دادم و رفتم سمت اون اتاق. دو تقه به
در زدم که رفتم تو.

یه اتاق ساده بود که دو تا میز و کامپیوتر داشت و یه دختر پشت
میز نشسته بود.

در و بستم و سلام کردم.

-سلام خوش اومدید بفرمایید بشینید.

تشکری کردم و نشستم

-اسمتون؟!!

-سمیرا راد.

-ببینید خانوم راد، من منشی اصلی شرکت تبلیغات ساری هستم و وظایف زیادی دارم که با زیاد شدن به یه دستیار احتیاج دارم. ولی چون همونطوری که من اکثر مواقع پیش آقای ساری هستم باید دستیارم پیشش باشه هر وقت بخواد برای همین این مصاحبه رو باید با خودشون انجام بدید.

-مشکلی نیست.

لبخندی زد و اشاره کرد بلند بشم. بلند شدم اونم همراهم از اتاق بیرون اومدیم. جلو یه در مشکی وایساد و در زد با صدای بمی

که گفت بیاید داخل شدیم. اتاق مهراد بود که بزرگ و زیبا با
چیدمان مشکی و قهوه ای. منتظر نگاهمون کرد.

-سلام رئیس ایشون اومدن برای مصاحبه.

-اوکی خانوم سماوات شما میتونید تشریف ببرید.

سماوات چشمی گفت و از اتاق خارج شد.
حالا منو میگی همچین استرس گرفته بودم!

-بشینید.

با صداش به خودم اومدم لبخند هولی زدم و رو مبل های چرم
مشکی نشستم. واخ چقدرم نرمه!
دستاش رو بهم قفل کرد:

-ببینید خانوم....خانوم؟؟

لبم رو با زبونم تر کردم.

-سمیرا را داد.

-بله خانوم را.....ببینید فکر کنم خانوم سماوات تا حدودی بهتون گفته من منشی میخوام برای تنظیم قرار داد ها.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-شما سابقه منشی دارید؟

-نه ولی زود یاد میگیرم.

خونسرد به پشت صندلی چرمیش تکیه داد:

-نمیشه....اینجا ما به ادمی احتیاج داریم که کار بلد باشه.

از حرص ناخونام رو تو پوست دستم فرو کردم.

دوست داشتم پا شم هر چی از دهنم در میاد بارش کنم، ولی باید خودم رو مظلوم کنم اروم باش ایلار!

سرم رو انداختم پایین و با بغض گفتم:

-ولی آقای ساری....من....من به این کار احتیاج دارم.

-متاسفم خانوم.

بلند شدم برگشتم سمت در و در همون حال لبخند شروری زدم
ولی با بغض گفتم:

-برادرم سرطانی هست و برای درمانش احتیاج به پول
دارم...متاسفم که مزاحمتون شدم روز خوش.

سمت در حرکت کردم و تو دلم شمردم

۱

۲

۳

همین که دستم به دستگیره در رسید صدام کرد:

-خانوم راد؟

با بغض ناراحتی برگشتم نگاهش کردم

چماش الان سرد و خالی نبود پر از غم
کنار میزش وایساده بود

-یه هفته آزمایشی کار کنید تا ببینیم چی میشه!

با خوشحالی پاتند کردم و پریدم بغلش
دستام و دور کمرش حلقه کردم و با صدای خوشحال و ذوق زده
ای گفتم:

-ممنون....واقعا ممنون

بیچاره کپ کرده بودخبییب الان باید خجالت بکشم!
از بغلش اومدم بیرون و سرم و انداختم پایینگ بابا خجالتی.

داشت خندم میگرفت، من باید بازیگر میشدم والا!

-متاسفم.....اممممم.....بخشید .

صدای عصبی و کلافش در اومد:

-ایرادی نداره برید پیش خانوم سماوات.

تشکری کردم و از اتاقش اومدم بیرون
درو بستم و بشکنی زدم رو هوا زدم
ایول

اشک تمساح هام رو پاک کردم. همه چی اوکی شد و قرار شد
از فردا آزمایشی کار کنم
صبح ساعت ۸ باید شروع کنم.

سوار تاکسی شدم و ادرس خونه رو دادم. بعد از نیم ساعت
ترافیک بالاخره رسیدم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
داخل ساختمان شدم و دکمه اسانسور رو زدم.

ما تو یه اپارتمان شیش طبقه که هر طبقه اش یه واحد داره. داخل
اسانسور شدم و دکمه شیش رو زدم. با صدای اون زن که
میگفت "طبقه شیش" از اسانسور خارج شدم و با کلید در و باز
کردم.

آلای رو صدا کردم که جوابی نشنیدم. در اتاقش رو باز کردم که
دیدم خوابه، دوباره در اتاقش رو بستم. آلای شبا دیر میخوابه ...
پس عادی بود. به اتاق خودم رفتم و لباس هام رو عوض کردم...

تاب و شلوارک ست بنفش پوشیدم و موهای دم اسبی م رو باز کردم و ریختم دورم. تا زیر باسنم بود و مشکی مشکی! چه من و چه ایلار هیچوقت بخاطر عشق بابا موهامون رو کوتاه نکردیم. نگاهی به خودم تو ایینه انداختم.

ابرو های دخترونه تمیز مشکی، چشم های درشت مژه بلند و پر پشت فر، چشمای به رنگ شب و بینی کوچولو و لبای قلوه ای و صورتی

منو والای مثل هم هستیم و کسی به زور تشخیص میده. ساده بگم قیافه هامون قشنگه و میشه گفت زیبا و جذاب! لنز های عسلی رنگم رو دراوردم و با شیر پاکن ارایشم رو پاک کردم.

الان شدم خود ایلار نه سمیرا! از اتاقم خارج شدم و به طرف اشپزخونه رفتم تا برای نهار، چیزی درست کنم.



"آلای"

خمیازه ای کشیدم و آلارم گوشیم رو قطع کردم. با کرختی از روی تخت، بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون. موهای بلندم که الان سیخ شده بودند و ژولیده رو، با حوصله شونه کردم و بافتم. لنز های سبز رنگم رو گذاشتم. کرم پودر برنزی به پوست سفیدم زدم و با یه خط چشم گربه ای و ریمیل و رژ قهوای و رژ گونه اجری ارایشم رو تموم کردم. نگاهی به خودم انداختم، اصلا آلای نبود

این دختر تو ایینه، هر کی بود جز الای مطهری. نیشخندی به
خودم زدم و در کمد قهوه ای رنگم رو باز کردم. شلوار جین لی
رو پام کردم و یه مانتو کوتاه مشکی یکم بالا تر از زانوم پوشیدم
و مشغول بستن دکمه هاش شدم.

جلو ایینه شالم رو سرم کردم و تنظیمش کردم.
گوشی رو داخل کیف دستی مشکی ام گذاشتم و بعد از دوش با
عطر شکلات تلخ اومدم بیرون.

بوی غذا میومد، به به باز ایلار شاهکار کرده.
داخل اشپزخونه شدم دیدم که در حال چیدن میزه. رو صندلی میز
غذاخوری چهار نفره نشستم. از حرکاتش کلافه بودنش معلوم بود.
بعد از چیدن میز نشست و غذا رو کشید، نگاهی به بشقابم انداختم
قرمه سبزی، غذا مورد علاقه ما!

-ایلار؟

سرش رو بلند کرد و اهسته جوابم رو داد:

-هوم؟

-چیزی شده؟ چرا کلافه ای!

با حرص چنگالش رو کوید تو بشقابش که صدای بدی
داد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

- اه اه... مرتیکه یابو مگه قبول میکرد! میگفت باید سابقه داشته
باشی و اینا.... کلی بهش التماس کردم اعصابم خورده.

همونطور که به زور غذا تو دهنم جا میدادم، با دهن پر گفتم:

- فدا سرت.... اشک... اشکال نداره.

نگاهی چندش بهم انداخت و گفت:

- اه حالم رو بهم زدی اون کوفتی رو قورت بده بعد زر بزن.

اداش رو دراوردم و بعد از قورت دادن، گفتم:

- خونش تو زعفرانیه هست.

بعد نیشم رو باز کردم.

-وایی ایلار کار تو فقط تو شرکته،من چطوری بچش رو
نگهداری کنم؟من خودم بچم.

با غذاش مشغول شد و گفت:

-شیش ماه هست فقط.

بلند شدم و اب رو سر کشیدم و کوبیدم رو میز که سرش و بلند
رو و چپ چپ نگاه کرد،منم فقط نیشم رو براش باز کردم.لپش
رو بوسیدم،که جیغش در اومد.

-اهههه گونم رژی شد.

-دلتم بخواد....من رفتم.

-مواظب باش.

-باش فعلا.

از اشپزخونه زدم بیرون و مشغول پوشیدن کفش های اسپرتم
شدم. اصلا میونه خوبی با پاشنه بلند نداشتم.

از تو خیابون یه دربستی گرفتم و ادرس رو دادم. با صدای
"رسیدیم" راننده، به خودم اومدم و بعد از پرداختن کرایه پیاده
شدم. فکم چسبید زمین، مگه این یارو چقدر حقوق داره؟
به زور دهنم رو بستم و نگاهم به پیرمردی افتاد که با دیدنم به
طرفم اومد. در اهنی رو باز کرد و گفت:

-سلام با کسی کار داشتید؟

-ا...بله من برای پرستاری بچه هماهنگ کردم .

در و باز کرد:

-خوش اومدید خانوم.

-ممنون.

داخل باغش شدم وای کی این همه راه رو بره! بلاخره جلو
عمارت رسیدم و زنگ در و زدم که خدمتکاری در و باز

کرد. از لباس هاش، که معلوم بود خدمتکاره ولی از قیافه گرفتنش
خانوم خونه. ایش!

بلاخره زبون باز کرد:

-خوش اومدید.... دنبالم بیاید.

سری تگون دادم و دنبالش راه افتادم. خونه اش خیلی زیبا و به
سبک سلطنتی بود. سعی میکردم ضایع بازی در نیارم، والا کجا
دیدیم بار دوم باشه! وارد یه سالن بزرگ سلنتی شدیم.
خدمتکاره رفت جلو رفتم که رو مبل یه آقای مسن نشسته بود. با
دیدنم بلند شد. پیش دستی کردم و گفتم:

-سلام

لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام خانوم رسولی، خوش اومدید.

متقابلا لبخند زدم و تشکری کردم.

-بشینید.

و اشاره ای به مبل تک نفره سلتنطی کرد. ممنونی زیر لب گفتم
و نشستم .

جونم مبل هاش چقدر نرمه!
-من منشی آقای جهانبخش هستم، عبادی.

-خوشبختم آقای عبادی.

-همچنین.

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

-خود آقای جهانبخش حضور ندارند؟

سری تکون داد:

-چرا الان دیگه میان.

باشه ای گفتم .نگاهم به وردی افتاد که یه جیگر اومد داخل،
همون جهانبخش بازیگر

شلوار لی تنگ ابی با اسپرت سفید و تیشرت سفید. اوی
مایگاد.... هیکلش همش عضله هست! چقدر لعنتی خوشگل و
جذابه. چشم های درشت طوسی با ابرو های پر پشت مردونه
قهوه ای و موهای لخت دار قهوه ای، بگیر منو!
به خودم اومدم و دست از اسکن گرفتم، همراه آقای عبادی بلند
شدیم. سلامی سرد کرد که بیشتر برای عبادی بود حرصم گرفت
چه جور!

و روبه رو من و مبل کناری عبادی نشست و پاش رو انداخت
رو اون یکی پاش و خونسرد زل زد بهم. ایشی کردم و نشستم.
با صدای نسبتا بلندی، اخ چه خوبه این خواننده میشد همه غش
میکردند براش.

-زیبا خانوم

همون دختر جلو در اومد. با عشوه نگاهی به بازیگر خان کرد و
گفت:

-بله رئیس؟

__سه تا قهوه بیار.

۱۱۱۱ بچه پرو ،شاید من اصلا قهوه دوست ندارم.
زشتوک رو صدا زدم،والا نمیدونم چی این رو زیبا گذاشتند!
-زیبا جون،یه لیوان اب پرتقال.

زیبا چشم غره ای بهم رفت که منم چشمک زدم بهش.با حرص
چشمی گفت و رفت.ایلیا با پوزخند داشت نگاهم میکرد منم
متقابلا پوزخند زدم.همینجوری روزه سکوت داشتیم که،بلاخره
عبادی سکوت رو شکست:

-خب ایلیا جان،خانوم رسولی برای پرستاری از ایمان کوچولو
تشریف آوردند.

ایلیا مغرورانه سرر تگون داد و رو به عبادی گفت:

-ممنون آقای عبادی،شما میتونید برید من خودم شرایط لازم رو
به خانوم رسولی میگم.

عبادی بیچاره باشه ای گفت و بعد از خداحافظی رفت.حالا من
اینجا حرصم گرفته بود،مرتیکه بیشعور.مثلا بازیگر
مملکته،بخوره تو مخش تا ادم بشه.

-لیندا رسولی!

-بله

-ببینید خانوم رسولی، پسر من شیش ماهه هست و مادری بالا سرش نیست، پسر من بچه حساسی هست و اگه تو بغل کسی بیش از حد بی قراری کنه یعنی اون طرف رو نپسنیدیده از الان بگم اگه پسر من بی قراری زیادی کرد مجبورم عذرتون رو بخوام.

با دهن باز نگاهش کردم، اخه اسکول بچه شیش ماهه معلومه تو بغل غریبه بی قراری میکنه!

خدایی این اصلا چیزی به اسم مغز نداره. پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

-اوکی.

خدا کنه این پسرش مثل خودش نجسب نباشه.
سری تکون داد و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفت:

-همراهم بیاید.

بلند شد و منم به دنبالش بلند شدم....

رمان های به اتمام رسیده*نداصمدی:

دنبالش راه افتادم و رفتیم بال. اوای چرا این همه پله داره؟ نفسم گرفت! برگشت و نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد. دوست داشتم اون دهنش رو از وسط جر بدم تا راه به راه بهم پوزخند نزنه. جلو در ابی رنگی توقف کرد و بعد از یه مکث کوتاه باز کرد.

وایساد تا داخل بشم، چه عجب شعورش رسید!

خدایی کسی هست مثل من پرو باشه؟ هر کسی بود الان چون پیش یک بازیگر معروف و جیگر بود غش می کرد. نگاهی به اتاق انداختم، اتاقی با تم ابی پسروانه بود.

رفت جلو و از رو تخت کوچولوی، بچه رو بغل کرد.

ویی چقدر این بچه خوشمزه! لعنتی خیلی با مزه هست. صد درصد الان چشمام قلبی شده.

بوسه ای رو گونه بچه زد و بهم نگاه کرد. منتظر نگاهش کردم تا بچه رو بده بغلم.

بلاخره پوفی کشید و گذاشت تو بغلم، وای این بچه چرا انقدر شیرینه؟

چشم های درشت طوسی عین باباش و مژه های فر و پر پشت و بینی کوچولو و لبای صورتی کوچولو، پوستش خیلی نرم بود من عاشق این بچه شدم.

زیر لب گفتم:

-چقدر تو نازی اخه! اصلا شبیه پدر بد عنقت نیستی که!

چند لحظه با نگاهم کرد و بعد خندید، با خندش من داشتم غش
میکردم. دو تا دندون خرگوشی داشت که معلوم بود تازه در
او مده وای چال لپش رو.... محکم گونش رو بوسیدم! نگاهی به
ایلیا انداختم که، با لبخندی محو نگاهمون می کرد. ولی همین که
متوجه نگاهم شد، اخم کرد. تف تو ذاتت میمون.... کی گفته اخم
کنی خوشگلی میشی؟ بیرخت.
صدام رو صاف کردم و گفتم:

-اسمش چی بود؟! -

-ایمان.

دوباره گونه ایمان رو بوسیدم و برگشتم سمتش:

-خب الان چی میشه؟ -

-بیاین پایین تا شرایط رو بگم، صدیقه خانوم رو صدا میکنم بیاد
پیش ایمان.

سری تکون دادم که از در خارج شد. شونه ای بالا انداختم.

بهتر مرتیکه یابو!

بچه تو بغلم یا همون ایمان رو اروم تکون دادم تا بخوابه این بچه
الان وقت خوابشه کم کم چشم هاش خمار شد و خوابید. بوسه ای
رو گونه نرم و سفیدش زدم و گذاشتمش رو تختش و اومدم
بیرون.

نمیدونم چرا ولی این بچه بدجور به دلم نشسته!
از پله ها پایین اومدم و به همون سالنی که اول اونجا بودم رفتم.
با ژست مغرورانه نشسته بود و یه سیگار کوفتی هم بین انگشت
هاش بود و مشغول دود کردن بود.... از سیگار متنفرم!
سرفه ای مصلحتی کردم که بدون نگاه بهم گفت:

-بشین.

ایش دستور هم میده مرتیکه یابو... چه لقب خوبی!
روبه روش نشستم و منتظر نگاهش کردم.
اشاره ای به عسلی جلوم کرد نگاهی انداختم دیدم اب پرتقالی
هست که با پرویی سفارش داده بودم. داشت خندم میگرفت ولی
به زور جلوش گرفتم تا پرتم نکرده بیرون.
اخه بازیگر هم این همه بیشعور و بد اخلاق!

جرعه ای از اب پرتقال خوردم و منتظر نگاهش کردم که
بلاخره لب باز کرد:

-شما میتونید، از فردا کارتون رو شروع کنید فقط یه شرطی
دارم.

تای ابروم و بالا دادم و مشتاق نگاهش کردم.
پوزخندی زد و گفت:

-شما پرستار پسرم هستید و فقط وظیفه شما پرستاری از ایمان
هست.....ساده بگم از ادم های فضول متفرم و سرتون تو کار
خودتون باشه خانوم رسولی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-اقای جهانبخش...من خودم وظیفه خودم رو میدونم و لازم
نیست بگید و این همه بیکار نیستم تو زندگی کسی سرک بکشم.
بعد هم با اخم نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-امیدوارم خانوم رسولی...امیدوار.

یه جوری میگفت، انگار میدونه من فضولی میکنم. اخ ایلار، ادم
نبود اینو انداختی به من؟ پیر میشم، میدونم!

نگاهی بهم انداخت و با مکثی گفت:

-خانوم رسولی شرایط اینجوری هست که شما ۲۴ ساعته باید
اینجا باشید و مراقب پسرم باشید و حقوقتون هم پنج میلیون است.

وی، پنج میلیون....چقدر زیاد!

بلند شدم و کیفم رو انداختم رو دوشم و رو کردم بهش:

-خیلی ممنون.

اشاره ای به عسلی جلوش کرد که دفتر و خودکاری بود.

-لطف کنید ادرستون رو یادداشت کنید فردا راننده رو بفرستم
دنبالتون.

-اممم...نه ممنون خودم میام.

-منم نگفتم نمیتونید بیاید خانوم.....باید بدونم پرستار بچم خونه اش کجاست یا نه؟

با اخم نگاهش کردم و سری تکون دادم.خم شدم و دفترو برداشتم و ادرس رو نوشتم.دفترو کوبیدم رو میز که با اخم نگاهم کرد،لبخند مسخره و حرص دراری بهش زدم:

-روز خوش.

پشت کردم و از سالن خارج شدم.از عمارت خارج شدم.خدا میدونه چقدر طی کردن حیاط یا همون باغشون برام سخته.والا باید یه ماشین دربست بگیره!از اون اقا که معلوم بود سرایدار هست خداحافظی کردم.از درخارج شد و نگاهی به بادیدگار د های غول پیکر کردم.ایشی کردم و صورتم رو برگردوندم.یعنی چی؟بادیدگار د چه صیغه ای بابا؟خوبه رئیس جمهور نشده!

دستی برای تاکسی بلند کردم و توقف کردم.سوار شدم و بعد از دادن ادرس حرکت کرد.سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین و بیرون و نگاه کردم.کاش ما هم اینقدر بدون دغدغه میشد مثل اون دختر که،کنار تیر برق وایساده و داره میخنده بخندیم.

اهی کشیدم و تشری به خودم زدم .راننده مردی حدود ۵۰-۶۰ بود که موهای یک دست سفید و صورتی پر از چروک و

سختی های روزگار. صدای رادیو رو اعصابم خط مینداخت ولی چیزی نگفتم. بذار این پیرمرد با رادیو گوش کردن خوش باشه، وقتی که خوشی تو این دنیا نیست.

با توقف ماشین دست کردم تو کیف مشکی رنگم و کرایه رو حساب کردم. با تشکری اروم از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم.

در ورودی رو باز کردم و دکمه اسانسور رو زدم و منتظر اومدن اسانسور شدم. با حضور فردی کنارم، سرم رو بالا اوردم و چشم تو چشم پسر فاطیمه خانوم همسایه طبقه سوم شدم. پسرش خیلی هیز بود و لات و به شدت ازش متنفر بودم و خیلی به ایلار بند کرده بود.

با نگاه خیرش رو صورتم اخمی، بین ابرو هام جا کردم و توپیدم بهش:

-چیه ادم ندیدی!

ادامسی که، تو دهنش بود و به طرز افتضاحی با شلپ شلپ جویید. حالم داشت بهم میخورد... عوضی!

با اومدن اسانسور، وقتی دیدم این یارو هم میخواد داخل بشه حاضر بودم شش طبقه رو با پله برم ولی با این انگل جامعه، یه لحظه هم تو یه مکان نباشم. کیفم رو محکم روی شونم انداختم و

از پله ها بالا رفتم. نفسم بند اومد از بس پله ها رو بالا رفته
بودم. دیگه داشت پاهام میشکست. بالاخره جلو در رسیدم و حتی
نای پیدا کردن کلید از تو کیفم نداشتم. با خستگی و پادرد دستم
رو گذاشتم رو زنگ که با فریاد ایلار کشیدم عقب

-چه خبره؟ اومدم.

کفش های اسپرتم رو از پام کندم و تو جا کفشی جا دادم. درو
باز کرد و متعجب نگاهم کرد. زدمش کنار و وارد خونه شدم. با
خستگی خودم رو پرت کردم رو مبل دو نفره و اه و نالم با هوا
رفت.

-اخ اخ پام....خدا بگم چیکارت کنه نادر بی مصرف الاغ! وای
خدا همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی.
ایلار روبه روم وایساد و کنجکاو نگاهم کرد

-چته؟ چیشده؟

با حرص برگشتم سمتش:

-وای ایلار....این یارو پسر فاطیمه اونجا بود...نادر... منم دوس
نداشتم باهاش تو یه جا باشم برای همین با پله ها بالا اومدم.

بعد هم رستی به مچ پام کشیدم و ناله ای کردم:

-پاهام شکست.....اخ...

دستش رو به علامت خاک تو سرت گرفت سمتم و نشست پیشم.
-خب؟

برگشتم و وقتی نگاه،کنجکاوش رو دیدم فهمیدن بـله باید
گذارش کنم.

-اه اه یادم ننداز مرتیکه موز.....یه جوری می‌گه کار شما فقط
پرستاری از بچه منه و از ادم های فضول متنفرم،انگار من
کاری ندارم برم فضولی زندگیش رو بکنم.

ایلار نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت و یه تای ابروش رو داد
بالا یعنی "مگه فضول نیستی"

چشم هام رو مثل،گر به شرک کردم و نگاهش کردم و اروم و
مظلوم گفتم:

-بخدا من فقط یکم....یه کوچولو کنجاوم.

-اوکی....خب،شیری یا روباه!

نیشم رو باز کردم و با چشمک گفتم:

-هیچکدام....اهوی خوشگل جنگل هستم.

مشتی به بازوم زد.اخمی کرد و با اخم نگاهش کردم:

-میمون شکستی!

حرصی نگاهی بهم کرد:

-تا تو باشی زر الکی نرنی!

پشت چشمی براش نارک کردم.بعد از یه مکث نه چندان طولانی
لب و تر کردم:

-خوب بود....از فردا کار شروع میشه فقط

برگشتم سمتش که کنجکاو نگاهم کرد:

-فقط چی؟

-کارش ۲۴ ساعته هست یعنی شب و روز.

اخمی غلیظ کرد و با حرص گفت:

-دیگه چی؟ همینم مونده تو خونه یه بازیگر مجرد شبا
بمونی... من به این بازیگرا اعتماد ندارم

(قصد توهین به کسی رو ندارم)

-میگی چیکار کنم؟ ولش کن بابا... به قول بابا...

با حالت ذوق و مغرورانه ای گفتم:

-یادت رفت من از دیوار راست بالا میرم!

بعد هم قری به گردنم دادم که پس کله ای زد و خندمون به هوا رفت.

-خب تو چیکار کردی؟

اهی کشید و گفت:

-چی بگم.....با هزار تا التماس قبول کرد...البته اخرش بغلش کردم.

چشم هام گرد شد...چیکار کرده؟

-چیکار کردی؟

-خب مثلا ذوق زده بودم.

اخمی کردم و گفتم:

-ایلار همه چی جاشولی نذار زیاد نزدیكت بشه بعدش هم
اخه اسکول،همون اولی پریدی بغل پسر مردم بعد انتظار داری
عاشقت بشه؟حتما فکر کرده از اون دخترایی!

دستم رو گرفت و بلندم کرد:

-حالا پاشو برو لباستو عوض کن،خودمم میدونم زیاده روی
کردم.

خمیازه ای کشیدم و سرم و تگون دادم.به اتاقم رفتم و لباس هام
و با بلوز طوسی و شلوار ستش عوض کردم.موهامو باز کردم
و با گیره بستم،لنز هام رو دراوردم و با شیرپاک کن ارایشم رو
پاک کردم.گوشیم رو زدم به شارژ و گذاشتم رو عسلی.برگشتم و
لباس روی تختم رو مرتب کردم و چیدم تو کمد ..از شلختگی
زیاد متنفرم!

بعد از مرتب بودن اتاق سری تگون دادم و اومدن بیرون و به
اشپزخونه رفتم.ایلار سر میز غذا خوری بود و فنجون قهوه اش
جلوش بود و با دسته فنجون بازی میکرد،معلوم بود تو فکره.

شونه ای بالا انداختم و رفتم برای خودم نسکافه حاضر کنم،بعد
از حاضر کردن نسکافم تو لیوان مخصوص ریختم و گذاشتم رو
میز غذاخوری!

تازه متوجهم شد ،سرشو بالا آورد و گیج نگاهم کرد.صندلی رو کشیدم و رو به رو نشستم.

-به چی فکر میکنی؟

سری تگون داد:

-هیچی....یه دفعه همینجوری رفتم تو فکر.

جرعه ای از نسکافم رو خوردم و هومی زیر لب گفتم.

-باز قهوه تلخ؟

تخس نگاهم کرد و جوابم رو داد:

-مدلمه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.با صدای زنگ خوردن گوشیم ،برداشتم و به اسم اریا خیره شدم.ایلاز همین که خواست بپرسه کیه،ایکون سبز رنگ رو زدم و گذاشتم دم گوشم:

-جانم؟

صدای ضعیفش تو گوشم پیچید:

-سلام ابجی الای خوبی؟

بغضم رو قورت دادم و به ظاهر سعی کردم خوشحال باشم.

-قربونت داداشیم تو چطوری؟

-میگذره.... ابجی ایلار کجاست؟ زنگ زدم برنداشت.

نگاهی به ایلار کردم که دوباره تو فکر بود.

-حتما سایلنت بوده!....اریا حالت خوبه؟

-اره ابجی خوبم فقط کی میاید اینجا؟اخه از الکس پرسیدم اون گفت وقتی پول درمان رو بیارن شما هم همراهش میاید.

-اره عزیزم یه دو سه ماه فرصت داریم،پول رو جور کنیم میایم.

صداش ناراحت شد و با بغض گفت:

-شرمندتم ابجی.....الان من باید مرد خونه میشدم نه اینکه
سرباری باشم رو دوش شما....

عصبی شدم و بلند گفتم:

-هی—س....نبینم از این حرفا بزنی که ابجیت باهات قهر
میکنه؛بعدش هم ما برای تو خرج نکنیم برای کی خرج
کنیم?...نشنوم.

-اخه ابجی دو میلیون سه میلیون نیست....حدود ۵۰۰میلیونه
چطوره میتونید تهیه اش کنید!

لبم رو گاز گرفتم تا گریم نگیره.

-نگران نباش اریا...ما کار پیدا کردیم وام میگیریم تو فقط به
فکر خودت باش...خواهش میکنم اریا.

-چشم ابجی چشم.

-زیاد از تلفن استفاده نکن ،چشم هات ضعیف میشه.

-چشم من برم فعلا.

کاملا بغض تو صداس اشکار بود.

-گریه نکنی ها....قول بده.

-قول میدم فعلا.

-فعلا.

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو میز.سرم و بین ادستام گرفتم
و فشار دادم،بهش دروغ گفتم....نمیتونستم که بگم قرار دزدی
کنیم!

سرم رو بلند کردم و ایلا ر و صدا کردم.

با گنجی بهم زل زد...سرم داشت میترکید!

-یه مسکن بده بخورم.....سرم داره میترکه.

سری تکنون داد و بلند شد و رفت سمت یخچال.

نسکافم رو که الان سرد شده بود یه نفس خوردم و گذاشتم رو
میز. ایلار دوباره نشست و لیوان اب و قرص رو گذاشت
جلوم. قرص و خوردم و اب رو هم از روش.
-ایلار... چته؟ تو فکری؟

نگاهی بهم انداخت و جرعه ای از قهوه تلخ رو خورد و گفت:

-میدونی میترسم.... ما هیچوقت دزدی نکردیم و نارو
نزدیم، میترسم عاشقمون بشند و اهشون دامن گیرمون بشه.

پوزخندی زدم:

-کجای کاری تو؟ چه عشقی بابا؟ این پولدارا عوضی مگه عشق و
محبت سرشون میشه؟ فقط دنبال هوس هستند!

(معذرت از دوستان پولدار خخخ)

-حرفت درست ولی خودمون چی؟ اگه خودمون دل بستیم یا اصلا
گیر پلیس افتادیم.... علاوه بر اینکه نمیتونیم پول درمان آریا رو
بدیم، میوفتیم گوشه زندان.

عصبی بلند شدم و داد زدم:

-میگی چیکار کنم؟ چاره ای داریم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و با عجز گفت:

-تف تو این زندگی ... نه نداریم.

-وقتی خودتم قبول داری این زندگی نیست زنده بودن هست، چرا
*** به اعصاب ادم! بابا کم مشکلات نداریم که ... اه! لعنت به این
زندگی کوفتی.

پشت کردم و از اشپزخونه خارج شدم و به اتاقم رفتم.

به سرویس بهداشتی رفتم. جلو روشویی وایسادم و به قیافه
عصبیم نگاه کردم. شیر آب رو باز کردم و مشتی آب یخ به
صورتم زدم.

چشم هام رو بستم... اروم باش الای نباید از کوره در
بری. صورت خیسم رو با حوله صورتی کوچولوم پاک کردم و
اومدم بیرون. از اتاق بیرون اومدم و به پذیرایی رفتم. ایلار رو
مبل سه نفره نشسته بود و به سیب ممنوعه نگاه میکرد. به

اشپزخونه رفتم و ظرف میوه و به همراه پیش دستی اوردم
گذاشتم رو عسلی.

ایلار نگاه دلخورش رو ازم گرفت و به روبه روش خیره
شد. اهی کشیدم و کنارش نشستم و به نیم رخش نگاه کردم دستم
رو دور شونه هاش حلقه کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

-قل خلم.....از من نالاحتی اجی ژونم؟

گونش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-ببخشید که روت داد زدم....اعصابم خیلی خراب!

برگشت سمتم و متقابلا گونم رو بوسید:

-فدا سرت....اشکالی نداره عصبی بودی.

-فدای مهربونیت.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-هیس....جای حساس فیلمه.

خنده ای کردم و به مبل تکیه دادم و به سریال نگاه کردم.



الای

با ایلراز ساختمون خارج شدیم.

-مطمعنی میان دنبالت؟

شونه ای بالا انداختم و با بی حوصله‌گی گفتم:

-خودش که گفت اره اگه هم نفرستاد سوار تاکسی میشم میرم.

سری تکنون داد

-من دیگه برم، مراقب باش.

گونش رو بوسیدم

-همچنین فعلا.

-فعلا.

پشت کرد و از پیشم رفت. با چمدون منتظر بودم بعد از ده دقیقه، ونی مشکی رنگ وارد کوچه شد. جلو پام نگه داشت... اخمی کردم شیشه دودی اش رو داد پایین.. مردی مسن بود:

-خانوم رسولی؟

با شک نگاهش کردم و گفتم:

-خودمم.

سری تگون داد و یه نفر رو به اسم هاشم صدا زد. درون کنار رفت و مردی غول پیاده شد، رنگم پرید. وای نکنه بخوان منو بکشن!

چرا چرت میگم اخه، اه!

سمتم اومد که با ترس قدمی به عقب برداشتم.

همینجوری نگاهش میکردم که چمدون رو از دستم کشید و با یه حرکت برداشت

حالا من با دهن باز نگاهش میکردم.

میگم غول بودن هم خوبه ها!!

همون راننده نگاهم کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم رسولی، ما از طرف آقای جهانبخش اومدیم.

سری تگون دادم و سوار ون شدم،اون غول هم روبه روم نشسته بود و مثل سنگ به جلوش نگاه میکرد.

وای...چقدر ترسناکه بدبخت زنش!

خیلی خنگم ها....خوب فقط فامیلی رسولی رو این بازیگره میدونه.خاک بر زدی به خودم گفتم.

این که فامیل اش جهانبخش ،یعنی جهان رو میبخشه؟! داشت خندم میگرفت.

وای جهان من و ببخش!

پقی زدم زیر خنده،الان اون غوله فکر میکنه روانی شدم.نگاهی بهش کردم دیدم نه بابا ،تو فاز نیست

وقتی ون وایساد و پیاده شدم دیدم بله داخل باغ،جلو در عمارت اصلی نگه داشته.

شونه ای بالا انداختم که هاشم گفت:

-خانوم من چمدونتون رو میبرم بالا شما بفرمایید.

نیشم رو براش باز کردم و ممنونی گفتم.

وارد عمارت شدم و با دو از پله ها بالا رفتم و خودم رو پرت کردم تو اتاق ایمن.

صورت‌م سمت در بود و داشتم در و میبستم و همونجوری داشتم
قربون صدقه اش میرفتم.

-الهی من فدای پسر کوشولو بشم که به بابای بدعنقش نرفته
،الهی من.....

برگشتم و دهنم باز شدن،همانا.
ایلیا جهانبخش،رو کانایه نشسته ببود و ایمان تو بغلش بود و
داشت با دکمه پیرهن مشکی رنگ ایلیا بازی میکرد.
با یه تای ابرو بالا رفته نگاهم کرد.

اب دهنم رو قورت دادم،نرسیده پرتم میکنه بیرون.
با خونسردی بلند شد و ایمان رو بغل کرد و اومد سمتم.
ایمان رو گذاشت تو بغلم،متعجب نگاهش کردم

-مراقبش باش و وقتی وارد اتاق میشی اول به دور ورت خوب
نگاه کن بعد حرف بزن.

منو با دهن باز ول کرد و از اتاق رفت بیرون.
نگاهم رو از در بسته شده،گرفتم و به ایمان نگاه کردم.

با دیدن چشم های درشت طوسی و لب های سفیدش همه چی رو
فراموش کردم و نیشم تا بناگوش باز شد.

برام جالب بود، منی که از بچه ها متنفر بودم و دوری میکردم
عاشق این بچه شدم.

تا شب وقت خواب ایمان، کلی باهانش بازی کردم و ناهار و
شامش رو دادم و همه اینکار ها رو با عشق انجام میدادم.
انگار من با مادرش بودم و اون پسر.

رو کاناپه اتاق ایمان نشسته بودم و به صورت غرق خوابش، که
تو بغلم بود نگاه کردم.
ذهنم رفت سمت مادرش.

چرا مادر نداره! کدوم مادری دلش میاد همچین بچه ای شیرین
رو ول کنه و بره؟
یعنی از ایلیا جدا شده؟

همین ثانیه از اون مادر متنفر شدم که بچه اش رو ول کرده و
رفته.

بلند شدم و ایمان رو گذاشتم رو تختش.

با پشت دستم، اروم گونش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

-بهت قول میدم، تا زمانی که من هستم کمبود مادر نداشته باشی.

خم شدم گونش رو بوسیدم.

از اتاقش بیرون اومدم و به اتاق خودم که روبه رو اتاق، ایمان و کنار اتاق ایلیا بود رفتم.

وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم، ساعت ۱۲ شب بود و ایلیا نیومده بود.

جهنم به من چه؟ شونه ای بالا انداختم و به اتاقم نگاه کردم.

یه اتاق ساده با تم طوسی و سفید که یه تخت تک نفره داشت و روبه روش میز آرایش و کمد دیواری و سرویس بهداشتی و حمام.

اتاق ساده و جمع و جوری بود.

خوشم اومد!

گوشیم رو از شارژ دراوردم و رو تخت دراز کشیدم و مشغول ور رفتن با گوشی شدم.

مشغول جواب دادن به دایرک هایم بودم که اکثرا پسرا بودن.

در با شدت باز شد، سیخ نشستم و متعجب به ایلیا نگاه کردم که با خونسردی به چهارچوب در تکیه داده بود.

به خودم اومدم و اخم جایگزین تعجبم شد. بلند شدم و شال رو، رو سرم مرتب کردم و با اخم غلیظ نگاهش کردم

-اقای جهانبخش، به شما یاد ندادن وقتی وارد اتاقی میشید اول در بزنید، خودشم اتاق یک خانوم!

پوزخندی زد و گفت:

-خانوم؟ من که خانومی نمیبینم!

نگاهی خاص بهم انداخت و ادامه داد:

-فقط یه خرگوش کوچولو میبینم.

دستم رو مشت کردم، انقدر ناخونای بلندم و فشار دادم که کف دستم و زخمی کرد.

با حرص نگاهش کردم، لب باز کردم تا جوابش رو بدم که پرید وسط حرفم و گفت:

-اومده بودم ببینم جا گیر شدی یا نه که....

اشاره ای به تخت و گوشه ام کرد و با پوزخند کوفتی اش ادامه داد:

-که انگار شدی! شب خوش خانوم رسولی.

دندون هام رو ،روهم ساییدم و با خشم گفتم:

-شب شما هم خوش،اقای جهانبخش.

سری تکون داد و در و بست.

-مرتیکه الوندگ،الهی خواب جن و روح ببینی!

به سمت در اتاق،رفتم و قفلش کردم.

والا اعتمادی به این بشر نیست سه نفره ام بکنه!

به سمت چمدونم رفتم و پیرهن و شوار ست مخصوص خوابم رو که صورتی بود و کیتی های ریز داشت تنم کردم و موهای بلندم رو باز کردم و ریختم دورم.

لباس هام رو تو کمد سفید رنگ،چیدم و پریدم رو تخت.

الارم گوشی رو، رو هشت گذاشتم و انداختمش رو عسلی کنار
تخت و بشمار سه خوابیدم.

ایلار

نفسی عمیق کشیدم و وارد شرکت شدم.
سمت اتاق خانوم سماواتی رفتم و همین که خواستم در و باز
کنم، در باز شد و یکی رفت تو بغلم.
نگاهش کردم دیدم، بله خانوم سماواتی که رنگش پریده بود و با
دیدن من انگار دنیا رو بهش دادن.
از خودم جداش کردم و مشکوک نگاهش کردم

-سلام خانوم راد.

-سلام خانوم سماواتی، حالتون خوبه؟

مضطرب دستی به شال قهوه‌ای رنگش کشید و با هول گفت:

-اره عزیزم.

بعد نگاهی به پرونده های تو بغلش انداخت و ، انداخت تو بغل من.

با دهن باز نگاهش کردم که لبخند مسخره ای رو به روم زد

- عزیزم ، اینا رو ببر برای رئیس بعد بیا کامل وظایفت رو بگم.

سری تکون دادم و بعد از گذاشتم کیفم رو میزم، از اتاق اومدم بیرون و راه اتاق رئیس رو در پیش گرفتم.

یعنی چیشده که این همه مضطرب بود؟

شونه ای بالا انداختم....به تو چه ایلار تو به کارت برس.

دو تقه به در زدم که صدای خشمگینش بلند شد

-بیا تو!

به خدا این مشکل داره، نگین نگفتم.

داخل شدم و در و بستم برگشتم و خواستم پرونده ها و بذارم رو میز که دستش رو محکم کوبید رو میز.

دو متر پریدم بالا، پرونده ها از دستم سر خوردن و پخش زمین شدن

دستم رو قلبم گذاشتم و با شک و ترس نگاهش کردم.
چرا این همه عصبی؟!

داد زد:

-مگه من الان گفتم این پرونده ها رو بیارید؟ مگه دیشب به
سماواتی نگفتم صبح باید رو میز باشه؟ با تو ام؟

اخمی کردم و منم داد زدم:

-به من چه؟ مگه به من گفتی؟ تازه او مدم من... خانوم سماواتی منو
دید اینا رو داد بیارم بعدش شما حق ندارید عقده هاتون رو سر
من خالی کنید.

با خشم بلند که صندلی چرمیش پرت شد رو زمین
این چرا رم کرد!

با دندون های کلیده شده گفت:

-جواب من و نده... تو کارمند منی و باید هر چی بگم انجام بدی.

خم شدم و از زمین پرونده ها رو جمع کردم و کوبیدم رو میز.
بعد با عصبانیت گفتم:

-بهتره به جای داد زدن برید پیش یه روانشناس تا این اخلاقتون
رو درست کنه...جناب رئیس!

رئیس رو با مسخره گفتم که با خشم نگاهم کرد.
از اتاق بیرون اومدم و در و محکم کوبیدممرتیکه سادیسمی
فکر کرده کیه که روی من داد و هوار میکنه؟
درسته اومدم مخش رو بزnm و باید براش ناز و عشوه بیام ولی
منم حدی دارم،دوست دارم با مشت بزnm تو فک قشنگش و
بیارمش پایین...الاغ!

با عصبانیت،به اتاق مشترکم با سماواتی رفتم.
برای اونم دارم.

در و باز کردم دیدم بله،خانوم با خیال راحت داره قهوه
میخوره،من رو تو دهن شیر میفرسته خودش ریلکس
کرده...دارم برات.

وقتی دیدم هواسش نیست در و محکم کوبیدم که از جا پرید و
قهوه ریخت رو لباسش.

لبخندی زدم.... الان مانند کرمی اش قشنگ تر شد.
با حرص نگاهم کرد و گفت:

-چته؟ ترسیدم.

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت میز خودم و پشتش، رو
صندلی چرخ دار مشکیم نشستم و مشغول کارم شدم.
میدونستم داره از فضولی میترکه.... بترکه ایشالله.

-خانوم راد؟

سرم رو از مانیتور جدا کردم و منتظر نگاهش کردم.

لبخند خیلی مسخره ای زد.... پاشد و اومد سمت میزم و رو
گوشه میز نشست و با کنجکاوی گفت:

-رئیس چیکارت کرد؟ خیلی عصبی هستی.

با حرص نگاهش کردم... دوست داشتم خفش کنم:

-به لطف شما،کلی روم داد زد که باید رو شما داد میزد نه من
بدبخت که از چیزی خبر نداشتم.

خنده ای کرد و دستی به شونم زد:

-ببخشید عزیزم،باور کن من خیلی ازش میترسم راستی...میتونی
رها صدام کنی.

سری تکون دادم:

-منم سمیرا هستم.

دستم و بین دستش فشرد و با لبخند گرمی گفت:

-خوشبختم عزیزم.

-همچنین.

بلند شد و حین رفتن به سمت میز خودش گفت:

-دیگه به کارمون برسیم، قرارداد ها رو مشخص کن و به رئیس اطلاع بده.

سری تکنون دادم و دوباره مشغول شدم.

تلفن رها زنگ خورد:

-بله؟

-.....

-چشم رئیس.

قطع کرد و صدام کرد.
با کنجکاوی برگشتم سمتش.

-بله؟

-رئیس گفت دو فنجون قهوه همراه شکلات ببری.

پوفی کشیدم:

-رها جون نمیشه خودت ببری؟

شونه ای بالا انداخت:

-شرمنده گلم،ولی تاکید کرد حتما تو ببری.

باشه ای گفتم و بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.
انگار من ابدارچی شرکت شدم...کثافت داره حرصم میده.
به ابدارخونه شرکت رفتم...مش حسین که ابدارچی شرکت بود
با دیدنم بلند شد و اومد سمتم.
مرد مهربونی بود و این از صورت مهربون و حرف زدنش
معلوم بود.

-جانم بابا جان؟کاری داشتی؟

لبخندی زدم...واقعا ارامش داشت.

-سلام مش حسین خسته نباشی.

-سلامت باشی دخترم.

-اگه زحمتی نیست دو فنجون قهوه بدید من ببرم برای رئیس....ها راستی به همراه شکلات تلخ.

-باشه بمون برم بیارم.

-خیلی ممنون.

"خواهش میکنی"گفت و داخل شد.

گوشیم زنگ خورد ،از جیب شلوار جینم در آوردم و اکنون سبز رو زدم.

صدای جیغ الای تو گوشم پیچید:

-بذارش زمین بچه !ای خدا.....

با خنده الویی گفتم.

-کوفت...مرض...پدرم و در آورد .اول گفتم چقدر
مظلومه...دور این عمارت بزرگ منو چرخوند بچه هم انقدر
تخس و شیطون،چیزی هم از دستش میگیری عمارت روی
سرش میذاره!

-باشه بابا، حرص نخور وضعیت منم چندان خوب نیست.

-تو چرا؟

-حالا بعدا دیدمت میگم.

با اومدن مش حسین، به همراه سینی قهوه ها به الای گفتم:

-من دیگه باید برم، بعدا حرف میزنیم.

-دارم برات گمشو.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.

با تشکری کوتاه سینی رو گرفتم و به سمت اتاق دراکولا رفتم.

در و زدم و با اجازه از طرف شاهزاده، زیر لب نکبتی نثارش کردم و وارد اتاق شدم.

زنی خیلی لوند و از اون داف خوشگلا که همه جاش عملی بود با یه تیپ افتضاح رو مبل لم داده بود و با پوزخند نگاهم میکرد.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و به طرف میز رفتم، قهوه ها رو گذاشتم جلوشون و با سری افتاده گفتم:

-امری ندارید؟

صدای خشکش گوشم و از ار میداد:

-نه میتونی بری.

بخاطر نخندیدن سرم پایین بود، اخه به این فکر میکردم بله، رئیس هم بعله!

پشت کردم و حین خروج از اتاق صدای ملایم و مهربون مهران رو شنیدم:

-خب گیسو جان، دیگه چه خبر؟

صدای تو دماغی دختره باعث میشد عق بزدم:

-هیچ مهری جون میگذره!

دیگه توان نداشتم و اومدم بیرون. عق... مہری جون چہ صیغہ
ای دیگه؟ اه اه دختر ہم انقدر جلف.

باز من پریدم بغلش بعد خجالت کشیدم، ایش!
مہرادو بگو بہ من میپرہ و ہار میشہ ولی برای اون داف با
مہربونی حرف میزنہ.

نمیدونم چرا شدید حرصی شدم بودم. سینی رو اروم کوبیدم تو
سرم و بردم دادم مش حسین و ازش تشکر کردم.
برگشتم تو اتاق و بہ نگاہ ہای کنجکاو و بسیار فضول، رہا
اہمیت ندادم و پشت میز نشستم مشغول شدم

با پایان تایم کار، بارونیم رو تتم کردم و بعد برداشتن کیف و
خدا حافظی با ہمکارا از شرکت زدم بیرون.

بارون نم نم میبارید و خودم و لعنت کردم کہ چتر نیوردم.
تا کسی ہم نمیشد بگیرم این ہمہ و لخرجی کردم، بسہ!
راہ ایستگاہ اتوبوس و در پیش گرفتم، حدود پانزدہ دقیقہ ای راہ
داشت.

بارونیم رو محکم کردم و با سرعت راہ افتادم

بعد از پنج دقیقہ باران شدت گرفت و مثل سیل میبارید، لعنتی
تا کسی ہم رد نمیشد تا با اون برم.

موش اب کشیده شده بودم، با توقف ماشینی جلو پام، خواستم
بیخیال رد شم که شیشه دودی ایش رو پایین داد و چهره مهراد
نمایان شد:

-بفرمایید بالا خانوم راد... بارون خیلی شدیده.

-ممنون آقای ساری، مزاحمتون نمیشم.

-بیا بالا.

مخالفت نکردم و دستگیره سمت کمک راننده رو کشیدم، باز
کردم و سوار شدم.
با ضعف در و بستم، مهراد شیشه رو داد بالا و بخاری و بیشتر
کرد.
با خوردن گرمی به تنم لبخندی شیرین رو لبم نشست مهراد
شروع به حرکت کرد:

-میخواستم از بابت صبح معذرت بخوام... عصبی بودم.

سری تکون دادم و با بی حالی گفتم:

-اشکالی نداره...منم عصبی بودم معذرت میخوام.

"خواهش میکنم" زیر لب گفت و یا ژست خیلی خفن و قشنگی مشغول راننده گی شد.

راستش،انتظار عذرخواهی نداشتم اخه فکر میکردم مهراد ساری مرد مغرور و خود خواهی باشه.

ولی نه!

هیچوقت از اشتباهاتش فرار نمیکنه و عذر خواهی میکنه

.....

زیر چشمی نگاهش میکردم که با حرفش نگاهم رودزدیدم:

-ادرس؟

اروم ادرس خونه رو گفتم که سری تکنون داد و به روبه روش خیره شد.

بعد از ده دقیقه جلو در خونه وایساد،زن های همسایه با فضولی نگاهمون میکردن و پچ پچ میکردن پوفی کشیدم و زیر لب غریدم:

-یه سال سوژه شدیم.

برگشتم سمت مهراد و لبخندی بهش زدم.
اونم با لبخند خیلی محوی بهم نگاه میکرد لب باز کردم:

-خیلی ممنون آقای ساری.

سری تکون داد، ببین نمیذاره ها مثل ادم باهاش حرف بزنم!
در و باز کردم و پیاده شدم بوقی زد و صدای لاستیک هاش تو
خیابون پیچید.
وحشی!

بی توجه به پیچ های همسایه ها، وارد ساختمون شدم و از
شانس قشنگم اسانسور تو تو همکف بود سریع داخل شدم و دکمه
طبقه شش رو زدم.

صدای اهنگ بی کلام بیشتر منو وادار میکرد رسیدم خونه فقط
بخوابم، با صدای زن اسانسوریه (طبقه ششم)
-مرسی زن اسانسوریه، خوبه گفتی نمیدونستم.

از اسانسور خارج شدم و در و با کلید باز کردم، کفش هام و
دراوردم و گذاشتم تو جا کفشی و وارد خونه تاریک شدم.

انتظار داشتم الای خونه باشه ولی کار اون بیست و چهار ساعته هست، حیف.

به اتاقم رفتم بعد از تعویض لباس هام با لباس خواب رو تخت دراز کشیدم و به مهراد فکر کردم.

خیلی خوب بود مرد بود اصلا نمیدونم چرا برخلاف حرصی که بهم میداد دوست داشتم این یه نقشه نبود و واقعیت بود تا مال خودم بشه.

هی هی ایلار چته؟ قرار ما این نبود بهش فکر کنی و دلبسته بشی. اون باید وابسته تو بشه نه تو! به خودت بیا.

سری تکون دادم تا این فکر های عجب و جق از ذهنم پیره سرم و رو بالشت گذاشتم و بعد از شمردن گوسفندا خوابیدم.

الای

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و متوجه ایمان شدم که رو کاناپه اتاقش، بین اون همه اسباب بازی خوابش برده!
تو دلم قربون صدقه اش رفتم و بغلش کردم گذاشتم رو تختش.

ساعت ۱۲ بود و ایمان دیر خوابیده بود، باید یه برنامه ریزی برای خوابش بریزم اینجوری طفلی بچه چیزی ازش نمیمونه.

از اتاقش بیرون اومدم، در و اروم بستم تا مبادا بیدار بشه برگشتم و ایلیا رو جلوم دیدم.

هعی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم، قلبم ریخت.

قیافش خسته و چشم های تیره ای طوسی اش سرخ بود.

اب دهنم رو قورت دادم و همونجوری به چشم هاش زل زدم که اونم متقابلا همینطور.

دستش بلند شد تا روی صورتم بشینه که به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم.

نفسی کشیدم و با حرص گفتم:

-این چه وضعه اومدنه آقای جهانبخش، اهو می چیزی قلبم ریخت... فاصله قانونی و رعایت ون اخوی گرامی.

پوزخندی زد و نزدیکم شد:

-اگه رعایت نکنم؟

قدمی به عقب برداشتم و چسبیدم به دیوار. متعجب به چشم های
سرخش نگاه کردم.

چسبید بهم و با خشم و صدای خش دار گفت:
-از همتون متنفرم تو هم مثل همشون خیانتکار و عوضی مثل
بقیه هرز.....

با سیلی که به صورتش زدم جملش نصفه موند.
چشم هام پر از اشک شد:

-تو.... تو یه ادم مریضی جناب بازیگر.

چشم های بسته اش و باز کرد و محکم کوبیدم به دیوار.
قطره هاش اشک لجوجانه پشت سر هم، سر میخوردن و گونه ام
و خیس میکردند.

با دندون های کلید شده، گفت:

-مریضم اره، پس سر به سر این مریض نذار.

صورتش و داشت نزدیک میکرد، آگه کاری نکنم بدبخت میشم
زده به سرش.

با زانوم اروم جوری که عقیم نشه زدم جای حساش که دادی
زدی و خم شد.

از زیر دستش فرار کردم و وارد اتاقم شد، درو قفل کردم سر
خوردم و نشستم رو زمین.

دستم رو گاز گرفتم تا هق هق گریه به بیرون نره، با مشتی که به
در کوبیده شده شد جیغ خفیفی کشیدم و با ترس بلند شدم.

-بلاخره که میای بیرون شیدا.

صدایی نیومد، فکر کنم رفته

راستی شیدا دیگه کی بود؟ نکنه زن سابقش؟

گوشیم و با دستای لرزون بیرون اوردم و شماره ایلار و گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خواب الودش تو گوشم پیچید:

-چیشده الای؟

با بغض گفتم:

-ایلار؟

صداش نگران و هول شد:

-چیشده؟ اتفاقی افتاده؟ چیزیت شده؟

-نه نه نگران نشو فقط با ایلیا دعوا کردم.

جیغی کشید:

-دعوااااا؟ کاریت که نکرد؟

-.....ن...نه فرار ک...کردم.

بغض اور گفت:

-حاضر شو میام دنبالت.

هول شدم:

-نه نه ایلار...من خوبم فکر کنم مست بود چیزی نیست عزیزم.

با عجز نالید:

-خدا لعنتم کنه،اگه بلایی سرت بیاره چی؟الای میام دنبالت.

-عزیزم خوبم من....تو قلت رو نمیشناسی کسی از عهده من بر نمیاد.

-نگرانتم.

-نباش...چیکار میکنی؟

-خوابیده بودم...الای؟

با عشق جونمی گفتم.

-دلم برات تنگ شده قل چلم!

خنده تلخی کردم و با عشق گفتم؛

-منم عزیزم، برو بخواب فردا میری شرکت دیر نشه.

-چیزی شد زنگ بزن پیام دنبالت.

-باشه فعل.ا

-فعل.ا

قطع کردم.گوشی و رو قلبم گذاشتم و با لبخند تو دلم گفتم:
چه خوب که خدا یه خواهر دو قلو بهم داد که درکم میکنه،خدا
جونم شکرت.

گوشی زدم شارژ و بعد از تعویض لباس هام به هزار زحمت
خوابیدم.

ایلار

با خستگی بلند شدم و به سرویس رفتم.سرم داشت میترکید و فقط
دو ساعت خوابیده بودم

دیشب انقدر به موضوع دزدی و جریان دیشب الای که کامل
نمیدونم، فکر کردم خوابم نبرد.

اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودم نمیبخشم.

حاضر شدم و اومدم بیرون.... حوصله رفتن به شرکت رو نداشتم
ولی خب نمیشد تازه استخدام شدم و ممکنه کار و مهراد رو از
دست بدم.

پوفی کشیدم و تو اون سرمای پاییزی دستام و تو جییم کردم و
منتظر اتوبوس شدم.

بعد از ده دقیقه اتوبوس اومد... عقب نشستم و از پنجره به
مردمی که هر کدوم دغدغه خودشون و داشتن و باز کردن
مغازه ها و فروشگاه ها خیره شدم.

رسیدم شرکت.

وارد اتاق شدم و پشت میزم نشستم، ارنج هام و تکیه دادم به میز
و سرم و بین دستام گرفتم
سرم به شدت درد میکرد

-سمیرا...-

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم، با دیدنم وا رفته نگاهم کرد و با نگرانی او مد ستم:

-حالت خوبه عزیزم؟ چشم هات دو کاسه خونه؟

سری تگون دادم:

-دیشب نتونستم بخوابم.

-بذار برم به رئیس بگم بهت مرخصی بده.

دست و گرفتم و نه ای گفتم.

-نمیخواد....بعدا بهم تیکه میندازه.

تا تایم ناهار، به زور کار هام و انجام دادم.

پرونده ها رو بردم اتاق مهراد تا امضاء کنه، تقه ای به در زدم و بعد از اجازه ورود، وارد شدم سلامی اروم زیر لب گفتم.

چشم هام داشت سیاهی میرفت. به زور جلو زمین خوردم و گرفته بودم.

صبحانه هم چیزی نخوردم بودم نهام که نخوردم، گشنه بودم ولی اصلا اشتها نداشتم.

زیر نگاه سنگین مهراد پرونده ها رو گذاشتم رو میزش:

-امضاء کردید خبرم کنید.

بلند شد و او مد سمتم.... چشم هام داشت سیاهی میرفت و مهراد جلوم و تار میدیدم.

پلک هام و بهم فشار دادم صداس تو مغزم اکو شد:

-خانوم راد حالتون خوبه؟

بدنم داشت سست میشد بی جون گفتم:

-خوبم.

چشم هام سیاهی رفت و لحظه اخر فقط فهمیدم زمین نخوردم و به عالم بیهوشی رفتم.

با سر درد چشم هام و باز کردم، دراز کشیده بودم و مهراد هم
پشت میزش بود.

من چرا اینجا دراز کشیدم؟

با به یاد آوردن از هوش رفتم لبم و گزیدم.

خواستم بلند بشم که سرم دستم توجه ام و حلب کرد.

مهراد سرش و بلند کرد و با دیدنم جا خورد....

سریع بلند شد و اومد سمتم.

-دراز بکش.

-من چم شد؟ نه خوبم.

زد تخت سینم و رو کاناپه درازم کرد، با اخم بالا سرم وایساد و
نگاهم کرد.

اب دهنم و قورت دادم:

-چیشده؟

با خشم گفت:

-تو عقل تو سرت نیست؟ چیزی نمیخوری سر کار میای نهار هم نخوردی.... واقعا تو چطوری زنده ای؟ من حوصله غش و ضعف کارمند هام رو ندارم بهتره تکرار نشه که منم زحمت بکشم از کار هام بزnm به دکتر زنگ بزnm بیاد بالا سر خانوم.

بغض به گلوم چنگ انداخت، هر چی حس خوب که نگرانم شده دود شد رفت هوا.

با دلخوری و بغض چشم های پر از اشکم و ازش دزدیدم و نشستم رو کاناپه اش.
سرم و انداختم پایین:

-متاسفم که باعث زحمتتون شدم آقای رئیس.

سرم دستم که کم مونده بود تموم بشه رو کندم خواست بیاد سمتم که دستم و بالا اوردم

-ممنونم.

دستم رو...رو زخم فشار دادم تا خونریزی نکنه.

از اتاقش بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم.
رها با دیدنم هول شد، سریع بلند شد اومد سمتم.

زیر اون یکی بازوم و گرفت و با نگرانی گفت:

-خوبی سمیرا؟

سری تکون دادم.... کمک کرد بشینم رو صندلی.
اشکام راهی گونه هام شدن و با خودم میگفتم چرا حرفش برام
مهم بود؟

چرا ناراحت شدم؟ من قصدم فقط بالا کشیدن پولش هست؟
نباید ناراحت باشم...کلا نباید حسی بهش داشته باشم.

نفهمیدم رها کی رفت و برام یه لیوان اب آورد.
ممنونی زیر لب گفتم و جرعه ای خوردم.

-سمیرا؟ نمیخوای بگی چیشده؟

با یادآوری حرفاش داشت دوباره گریه ام میگرفت.
با سختی بغضم رو قورت دادم:

-چیزی نیست با رئیس بحثم شد!

تعجب کرد:

-چرا؟ وقتی از هوش رفتی خیلی نگرانت شد سابقه نداشت واسه کسی این همه نگران بشه.

با پشت دستم گونه های خیس رو پاک کردم:

-مهم نیست.... ممنون رها بریم سر کار به اندازه کافی ارزش حرف شنیدم.

رها دیگه حرفی نزد و رفت پشت میزش نشست سرم و با پرونده ها گرم کردم.

حدود نیم ساعت بعد که داشتم از گرسنگی میمردم تقه ای به در خورد و مش حسین کارد اتاق شد.

خواستم بلند بشم که رها پیش دستی کرد و بلند شد و رفت کیسه ها رو از دستش گرفت.

تشکر کرد و اومد سمتم.

با تعجب نگاهش کردم:

-چیشده؟ این چیه؟

بعد اشاره ای به کیسه کردم شونه ای بالا انداخت و گذاشت رو میزم.

بوی غذا میومد....نگاهی به رها کردم و کیسه و باز کردم....جوجه کباب بود!
با تعجب رو به رها گفتم:

-تو سفارش دادی؟

صندلی اش رو چرخوند سمتم:

-نه رئیس سفارش داد برات بیارند.

تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

-رئیس؟

هومى گفـت و مشغول تايـپ شـد... اين رفتارـش يعنى چى؟
هم تحقير ميـکرد و هم غذا ميـفرستاد!
رمان هاى به اتمام رسيده*نداصمدى:
شونه اى بالا انداختم و با اشتها غذا رو خوردم.

يك ماه بعد

الاي

ايمان و بوسيدم و دادم دست صديقه خانوم.

-صديقه خانوم مواظبش باش ها نگرانم نذار چيزى شد يا احتياج داشتى حتما بهم زنگ بزن.

لبخندى بهم زد و با مهربونى گفـت:

-باشه دخترم، مواظبشم نگران نباش برو.

تشكري كردم و از عمارت او مدم بيرون. تاكسى گرفتم و سمت پارک هميشه گى فتم.

از دور ایلار و دیدم که رو نیمکت نشسته. با شیطنت دستام و گذاشتم رو چشم هاش با صدای زمختی گفتم:

-اگه گفتمی من کیم؟

خنده ای کرد:

-دیوونه از اون عطر شیرینت معلومه دیگه.

لب برچیدم و اومدم کنارش نشستم و بهش نگاه کردم.
با نیش باز ماچی محکم رو گونش نشوندم و تفی اش کردم، با
اخم برگشت سمتم و تشر زد:

-ای الای حاله و بهم زدی....چند بار گفتم اینجوری نبوس؟

دستم و دور گردنش انداختم و به خودم نزدیک کردم:

-غر نزن پوستت خراب میشه.

ضربه ای محکم رو دستم زد که دستم رو کنار کشیدم و با
مظلومیت نگاهش کردم.

-باهات کار دارم.

جدی شدم و تکونی تو جام خوردم:

-چیشده؟

هوفی کرد و گفت:

-الان ما یه ماهه که تو زندگی این دو نفر هستیم و اصلا پیشرفتی نکردیم،چیکار کنیم؟

متفکر به جلوم زل زدم:

-اممم....خب من و ایلیا که بیشتر بهم میپریم و دعوا داریم با هم اکثرا هم خونه نیست یا سر فیلمبردای یا سر شرکت و پروژه .

-منم که فقط با مهراد جر و بحثم میشه.

دستش و گرفتم و با اطمینان گفتم:

-نگران نباش همه چیز درست میشه،حالا که تا اینجا اومدیم پس
ادامه اش میدیم...باشه؟

پلک هاش رو به معنی اره باز و بسته کرد.

ایلار

از شرکت بیرون اومدم و پیاده راه افتادم هندزفری و داخل
گوشم کردم که صداش بلند شد به گوشی نگاه کردم و اکنون سبز
و زدم.

-جانم؟

-چطوری؟چه خبرا؟

-هیچ از شرکت اومدم بیرون دارم میرم خونه،تو چیکار میکنی؟

با بغض گفت:

-وای ایلار،ایمان تب کرده بود داشت جونم بالا میومد خیلی
ترسیدم سر پسر کوچولوم بلایی بیاد.

الای به ایمان پسر میگفت و هر چقدر میگفتم وابسته اش نشو
گوشش بدهکار نبود.

-الای زیاد وابسته اون بچه نشو!

ناراحت گفت:

-دوسش دارم،انقدر که حس میکنم پسر خودمه.

-اخه عزیزم فردا که از اینجا رفتیم خودت عذاب میکشی.

با بغض گفت:

-میدونم ایلار ولی دست خودم نیست،انگار.....انگار از خون
منه چجوری بگم!فقط بدون خیلی دوسش دارم تاقت یه خار رفتن
تو پاش رو ندارم....یه چیزی بگم باورت میشه؟

با گریه ادامه داد:

-امروز....امروز بهم گفت ماما،ایلا ر به من گفت ماما در حالی
که من فقط پرستار شماصلاح میکنم،دزدی که قصد دزدیدن
پولای باباش و داره.

لبم و گاز گرفتم،اخرش وابسته گی کار دستش میدہ:

-باشه گلم...ناراحت نباش خدا بزرگه.

-من دیگه برم کاری نداری؟

-نه قشنگم فعلا.

گوشی و قطع کردم و اهنکی پلی کردم.

چه شبایی با چه حالی

قولتو دادم به قلم

جای تو خالی

چه روزایی

جایی تنهایی نرفتم

بیخیالی کار هر روز مه عادت کردم

تو بخندی دلت خوش باشه من

هیچی نمیخوام

دل ببندی به هرکی

من که خوشبختیتو میخوام

من همینم

گلم بد باشی هم خوبیتو میخوام

عزیزم هنوزم

پاره تنه منی تو

ایلار

مشغول شستن ظرف ها بودم که گوشیم زنگ خورد،دستام و خشک کردم و گوشی و جواب دادم:

-باز چیه مزاحم شدی؟

پر حرص گفت:

-علیک سلام ابجی ،خوبی؟

خنده ای کردم و با شیطننت گفتم:

-حالا حرص نخور جانم چیشده؟

-خونه ای؟

-اره چطور؟

-دارم میام اونجا!

-باشه گلم بیا.

خدا حافظی کردم و قطع کردم، حتما یه چیزیش شده که میخواد بیاد.

شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول شستن ظرف ها شدم.

تو این یک ماه مهرا د رابطه اش فقط کمی باهام خوب شده و دعوا نمیکنیم زیاد، اونم فقط کمی!

بیشتر وقتا بهم دیگه میپریم.

با یادآوری اون روز خنده ام بلند شد.

رفتم شرکت یه همکار مرد، سپهر بسیجی مرد خوب و سر به

زیری بود اون روز کلی دورم میپرخید و وقتی مهرا د اینو تو جلسه دید، بیرونش کرد و بهانه آورد که حواسش نبود.

عصر وقتی داشتم میومدم بسیجی جلوم و گرفت و ازم
خواستگاری کرد، حالا تو اون موقع هم خندم گرفته بود و هم
عصبی بودم

مهراد اومد و انگار شنیده بود کلی سرش داد زد و از شرکت
پرتش کرد بیرون.

بیشعور کلی هم رو من داد و هوار کرد که اخرش یه سیلی تو
گوشش خوابوندم

الانم دو هفته هست باهم قهریم، ایش نه که عاشق همیم قهر هم
مهم باشه.

بعد از چهل و پنج دقیقه، صدای زنگ بلند شد
بلند شدم و در و باز کردم. همین که در و باز کردم یکی خودشو
پرت کرد تو بغلم.

به زور از خودم جداش کردم که صورت قرمز الای و دیدم.
در و بستم و هلش دادم داخل.
نشستم رو مبل.

-چیشده؟

لم داد رو مبل و خونسرد شکلاتی از روی عسلی برداشت و
گفت:

-چی چیشده؟

حرصی نگاهش کردم:

-چرا الان اومدی؟ چیزی شده؟

اهانی گفت و درست نشست. همونجوری که شکلات دهنش بود
گفت:

-با ایلیا دعوا شد.

محکم ضربه ای به پیشونیم زدم:

-یه جوری میگی انگار با شوهرت دعوا کردی اومدی خونه
بابات قهر!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اتفاقا همینجوری!

-حتما انتظار داری بیاد ناز تو بکشه بگه خانومم عزیزم بیا
بریم، پاشو جمع کن بابا فوقش یه پرستار دیگه پیدا میکنه.

لب و لوچه اش و اویزون کرد و گفت :

-سر رنگ بندی کاغذ دیواری اتاق ایمان دعوا مون شد، اون
میگفت اتاق پسر مه میخوام ابی پر رنگ باشه منم میگفتم
پرستارشم باید بنفش باشه.

هاج و واج نگاهش کردم و ترکیدم از خنده.

-اخ....خدایا دلم.

دلم و گرفته و بودم و قاه قاه میخندیدم با لب و لوچه اویزون
گفت:

-کوفت به چی میخندی؟ خو بنفش بیشتر به اتاق میاد راستی رنگ
مورد علاقه منم هست... غلط میکنه الاغ اصلا الان میرم پیشش
زهرمار تو غذاش میریزم تا بمیره.

داشت بلند میشد که با خنده دستش و کشیدم که پرت شد رو مبل.
به زور جلوی خندم و گرفتم:

..ا...اخ دیوونه مگه زن و شوهرید سر این چیزا دعوا میکنید؟یه
لحظه حس کردم زن و شوهرید و مادر اون پسره هستی!زن
واقعی هم اینجوری زور نمیگه.

چشم غره ای بهم رفت بعد انگار چیزی یادش اومده باشه با ذوق
نشست و گفت:

-راستی...بگو چیکار کردم؟

کنجکاو گفتم:

-چه اتیشی سوزندی؟

دوباره لم داد رو مبل و گفت:

-میدونی ابجی گلم...صبح خیلی تیپ زده بود منم که اینجوری
دیدمش،گفتم کجا به سلامتی اول گفت به تو چه و اینا...منم با
لیوان اب تهدیدش کردم که اگه نگه میریزم روش و از اونجایی

که خیلی تیپ زده بود گفت میرم سر فیلم برداری منم یه نگاه به خودم یه نگاه به لیوان و یه نگاه به تیپ ایلیا کردم و با خودم فکر کردم حتما میره پیش همکار های خانومش برای همین بدون فوت و فن لیوان و گذاشتم رو عسلی و پارچ و برداشتم و از بالا سرش خالی کردم روش ...مثل موش اب کشیده شد بعد اون بدو من بدو... اخرش هم صدیره خانوم جدامون کرد.

منو میگی،چشم هام رفته بود پس کلم!

چشم هام گرد شده بود

-چ....چیکار کردی؟

خونسرد دوباره شکلاتی گذاشت تو دهنش و گفت:

-گفتم که.

متعجب گفتم:

-بعدش چی شد؟

-اون نرفت... منم دعوا کردم باهاش و اومدم اینجا تا الانم
۲۵ بار زنگ زده ریجکت کردم.

بعد صدای گوشیش بلند شد خونسرد بیرون آورد و نشونم داد.
اسمش رو بابای چسب دوقلو سیو کرده بود.... خندم گرفت.

-ببین عخشم چه حلال زاده هست، الهی زن اولش پیش مرگش
بشه الهی آمین... هیس میزنم رو اسپیکر.

سری تکنون دادم ایکون سبز رو زد و گذاشت روی اسپیکر وبا
عشوه گفت:

-الو!

نعره اش بلند شد:

-کجایی بیشعور؟ این موقع شب کجا گورتو کم کردی؟ هاااا؟

با دهن پر گفت:

-جات خالی عزیزم.....دا...دارم شکلات میخورم بیا تو هم بخور.

با عصبانیت جوری داد زد که من لحظه ای گوشام و گرفتم.

آلای

با دادی که زد دو متر پریدم هوا.

-کجایی دختره خیره سر؟دستم بهت نرسه فقط.

با حرص دوندن قرچه ای کردم و با چیزی که به ذهنم رسید خونسرد گفتم:

-عزیزم الان میام...خب آقای جهانبخش عشقم صدام کرد باید برم،مواظب ایمان باش فعلا!

-آل.....

بوق بوق بوق،...خاموش کردم و انداختمش رو عسلی .

قشنگ دراز کشیدم رو مبل و بلند گفتم:

-اوفیش!

نگاهم به چشم های گرد شده آیلار افتاد...خندم گرفت.جوری با بهت و تعجب نگاهم میکرد که بی اختیار بلند خندیدم.

-چته تو؟انگار جن دیده؟
با حالت با مزه ای گفت:

-یعنی تو با این راه مخ این و میزنی!

شونه ای بالا انداختم:

-خب به من چه؟خودش از دخترای آویزون خوشش نمیاد برم بهش بچسبم که نمیشه.

سری تکون داد و بلند شد.

-میری آشپزخونه؟

-اره.

-فدام بشی یه قهوه هم بیار.

چشم غره بهم رفت که تک خنده ای کردم.

بعد از خوردن قهوه بلند شدیم بریم بخوابیم.

از اونجایی که از صبح فقط رو کول ایلیا بودم همش به هم میپیریدم خیلی خسته بودم.وارد اتاقم شدم و چراغ و روشن کردم...اوخیش دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

لباس هام رو با لباس های اندکی که مونده بود عوض کردم یه شلوارک قرمز با تاپ گشاد مشکی که کل یقه ام بیرون بود.موهام و باز کردم و ریختم دورم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم،اصلا حساسیت هام دست خودم نبود کافی بود دختری نزدیک بشه یا بفهمم میره جایی رگ حسادتم میزد بالا و دوست داشتم با چاقو تیکه تیکه تیکهش کنم.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:انگار به جای اینکه اون وابسته من بشه من وابسته اون یابو شدم.

بچه ده ساله نبودم که نتونم احساساتم و تشخیص بدم میدونم یه
حسی بهش داشتم مثل علاقه، ولی نباید بذارم پیشروی کنه، چون
اگه پیشروی کنه کارم ساخته است. گوشیم و برداشتم و روشنش
کردم و سیل زنگ و پیام ها اومد.

بدون نگاه کردن همش رو پاک کردم و گوشی رو گذاشتم رو
حالت پرواز.

از ایلیا دلخور بودم به آیلار نگفتم تا ناراحت نشه، ولی بدجور
دعوامون شد و عوضی سیلی بهم زد که خدا رو شکر اون قدر
محکم نبود جای انگشت هاش بمونه.

وارد گالریم شدم و عکس ایمان و ایلیا رو باز کردم.

اون روز رو خوب یادمه که داشتیم غذا میخوردیم ،ایمان و دادم
بغلش و با اخم و تخم هاش ازشون عکس گرفتم و کلی ذوق
کردم.

عکسش و بوسیدم و گفتم:

-با اینکه ممنوعه هستی ولی بازم بهت یک حس خاصی دارم.

گوشی رو پرت کردم رو عسلی و چشم هام رو بستم و سعی
کردم بخوابم



با صدای داد و بیداد، چشم هام و باز کردم و اروم غریدم :

-نمیذارن ادم یه کم کپه مرگش رو بذاره.

منگ بلند شدم و خواستم برم بیرون که صدای داد ایلپا رو شنیدم.

از حالت خواب و منگی بیرون اومدم و چشم هام گرد شد:

اینجا چیکار میکرد؟ وای لو نریم؟

گوشم رو چسبوندم به در، داشت با ایلار بحث میکرد.

طفلی آیلار رو با من اشتباه گرفته بود.

-تو کجا گورت و گم کردی؟ بی خبر میداری میری؟ نفهم بلایی

سرت میومد چی؟ د زر بزن!

دستم رو قلبم، گذاشتم و تکیه ادم به در و ته دلم کیلو کیلو قند

اب کردم. وای نگرانم شده، دلم ضعف رفت براش.

آیلار با صدایی که معلوم بود خیلی متعجب و ترسیده سعی کرد نقش بازی کنه.

-ب..باشه ای...ایلیا اروم باش.

دوباره داد زد...جوری که من پریدم.کصافت بذار دو دقیقه از
تعریف کردنم بگذره،بعد ابرو ببر.
اگه اینجوری داد بزنه،همسایه میان.
اروم کوبیدم تو پیشونیم بدبخت آیلار سعی میکرد اون نره غول
رو اروم کنه.

-باشه ایلیا،داد نزن همسایه ها خوابن زشته .

-گمشو بپوش بری.

-ب..باشه.

خاک تو سرت ایلار....ازش میترسه.
پشت در قایم شد،وارد اتاق شد و در و قفل کرد با ترس برگشت
سمت من.
با دیدن صورت رنگ پریده اش دستم و گذاشت رو دهنم.

هلم داد سمت کمد و با پیچ گفت:

-گمشو یه چی تنت کن تا هر دو رو زنده به گور نکرده...وای
چقدر ترسناکه!

با خنده سمت کمد رفتم و لباس هایی که او مدنی پوشیده بودم، تنم
کرد. ایلار و بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم، قایم شد.... در و
باز کردم و از اتاق خارج شدم.

اخمی کردم و رفتم سمتش. روی مبل نشسته بود و هیستریک
پاش رو تگون میداد.

با اینکه مثل سگ از این غول میترسیدم، ولی خب جلوی زبون
رو همیشه گرفت، میشه؟!

با اخم های غلیظ گفتم:

-پاشو، من حاضرم.

معلوم بود عصبی هست، چشم هاش سرخ بود و مو هاش بهم
ریخته.

ساعت ۴ صبح بود اخی چقدر اینجوری ناز میشه.

خاک بر سرم که تو این موقعیت هیزی میکنم... بازوم رو تو
دستش گرفت و حرکت کرد خواستم همچین گازش بگیرم، بعد
پشیمون شدم این خودش سگه سگ ترش نکنم... والا!

از ساختمان خارج شدیم. شیک و رسمی شوتم کرد تو ماشین و
خودشم نشست و ماشین و روشن کرد و با سرعت.... ویژ!
خونسرد لم داده بودم به صندلی و به ناخونای لاک خورده بنفش
رنگم نگاه کردم.

اصلا بنفش عشقه، عشق!

با دادی که زد هول شدم و دستم محکم به شیشه خورد، و ناخنم
ناجور شکست و درد کرد.
با درد داد زدم:

-اخنخنخنخ.

سریع ترمز کرد و با نگرانی برگشت سمتم.
-چیشد؟ چیزیت شده؟ ببینمت.

دستم رو سمتش گرفتم و با بغض گفتم:

-ناخونم!

بعد لب و لوچم رو اویزون کردم ،اول نگاهی گنگ به ناخن من
و من و خودش کرد.

خم شد و سرش رو کوبید تو فرمون و نالید:

-خدایا....چرا واقعا؟وای خدا.

دوباره کوبید،منم با چشم های گرد نگاهش کردم فکر کنم قرص
هاش رو دیر مصرف کرده.

-خدایا گناه من چیه این عجوبه گیر من افتاده؟خدایا کجا دیدی
بازیگر مملکت از دست یه دختر بچه سرشو به فرمون
بکوبه....اخ خدا.

باز کوبید و ناله کرد.

خندم گرفته بود شدید...با مظلومیت گفتم:

-ایلیا...خوبی؟

سرش رو بلند کرد و با کلافگی نگاهم کرد و گعت:

-میتونم حرکت کنم؟ البته اگه ناخنوتون درد نمیکنه!

با لحن بچگونه ای گفتم:

-باچه(باشه).

استغفراللهی،زیر لب گفت و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

گوشیم رو از جیبم در اوردم و به آیلار پیام دادم:

-همه چی حله...نگران نباش.

صفحه گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو جیبم...وای خدا
چقدر خوابم میاد!

اه ایلیا میمردی ظهر یا عصر میومدی کله سحر بیدارمون کرده.

بلاخره رسیدیم به عمارت.بدون حرفی سریع دستگیره رو گرفتم
و پیاده شدم وارد عمارت شدم و فوری به اتاقم رفتم.اول در و
قفل کردم بعد لباس هام رو در اوردم و پرت کردم خودمو رو
تخت و سریع خوابم برد.

با صدای در چشم هام رو باز کردم و خمیازه بلندی کشیدم.
با گيجی رو تخت نیم خیز شدم که صدای نگران صديقه خانوم بلند شد:

-دخترم بلند شو...ایمان تب کرده اقا هم خونه نیست.

با هول سریع بلند شدم و بلند گفتم:

-صديقه خانوم سریع برو ایمان و حاضر کن منم الان میام ببریم دکتر.

-باشه دخترم زود باش.

به سمت دسشویی رفتم و به جای دسشویی با دیوار یکی شدم.
با اخی از دیوار جدا شدم و دستم رو ،روی سرم گذاشتم و وارد دسشویی شدم.

بعد از انجام کار های مربوطه اومدم بیرون و فوری مانتو و شلوار مشکی به همراه شال ابی و کفش های اسپرت مشکی تنم کردم.کیف دستی و گوشیم و برداشتم و به اتاق ایمان رفتم.
صدای گریه اش میومد و بند دلم داشت پاره میشد.

وارد اتاقش شدم...صديقه خانوم داشت حاضرش میکرد و ایمان بلند گریه میکرد با هول رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش.

وای خدا چقدر داغه! زیپ کاپشنش رو کشیدم و گرفتم بغلم.
-برو سریع سوئیچ رو بیار.

به حیاط رفتم و صدیره با دو اومد دنبالم:

-تو کجا؟

-منم میام خانوم.

-نه نمیشع عمارت کسی نیست بمون تو... زنگ میزنم ایلیا هم
میاد.

سوئیچ رو ازش گرفتم ایمان و گذاشتم رو صندلی کودک و
خودمم نشستم.

گریه اش داشت اشک خودمم در میاورد.

با سرعت رانندگی میکردم و سبقت میگرفتم... شماره ایلیا رو
گرفتم:

-مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

لعنتی زیر لب گفتم و با سرعت ادامه دادم... جلو در بیمارستان
پارک کردم و با عجله پیاده شدم و ایمان رو که بی قراری
میکرد بغل کردم و دوییدم داخل.

ایمان از حال رفته بود و مثل کوره داغ بود!
با ترس جیغ دادی راه انداختم که دکتری اومد و بردنش اتاق.
با استرس جلو در اتاق رژه می‌گرفتم و هعی شماره ایلینا رو
می‌گرفتم... با دیدن دکتر گوشه‌ی رو دور کردم و گونه‌های خیس
رو با هول پاک کردم.

جوری پریدم جلوش که دکتره که یه آقای حدود ۲۹-۳۰ جذاب
بود با تعجب نگاهم کرد.

- اقا... آقای دکتر ایمان حالش چطوره؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- اروم باشید خانوم.... پسرتون حالشون خوبه اگه کمی دیرتر
میاوردید امکان داشت تشنج کنه ولی خدا رو شکر زود اومدید و
جلوگیری شد.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس اسوده ای کشیدم اخ قلبم خدا،
خیلی ترسیدم.

رو صندلی ابی نشستم و دستم رو قلبم مشت کردم فکر کنم
فشارم افتاد.

دکتر با نگرانی خم شد و گفت:
-خانوم.... خانوم حالتون خوبه؟

با صدای ضعیفی گفتم:
-خو...خوبم.

به یکی گفت اب قند بیاره بعد از چن دقیقه شیرینی اب قند حال
رو بهتر کرد.با خجالت سرم رو پایین انداختم.... بگو اخه دختر
غش کردنت چه وقتش بود؟

دکتر لبخندی به صورتم زد و گفت:
-خداروشکر خوبید،من که گفتم پسر تون خوبه!
نمیدونم چرا ولی یهو از دهنم پرید:
-پسر من نیست.

وقتی دیدم با گيجی نگاهم میکنه ادامه دادم:
-من پرستارشم.

اهانی گفت با صدای دختره جوونی که دکتر و خطاب داد به
طرفش برگشتیم.

-اقای دکتر یه مورد اورژانسی داریم سریع بیاید.

دکتر بلند شد و از جیب روپوشش کارتی سمت گرفت و با لبخند
گفت:

-مشکلی پیش اومد در خدمتم.

متعجب کارت رو گرفتم و اون جلوی چشم های گرد شده ام
رفت....عجب!بهم شماره داد؟وای چه خوشگله!چه قد و بالایی
الهی دوس دخترات فدات بشند.

کارت و گذاشتم تو جیبم و بلند شدم وارد اتاق شدم.

ایمان معصوم رو تخت خوابیده بود و سرم به دست کوچولوش
زده بودند،با دیدنش دلم ضعف رفت .رفتم سمتش و گونه تپلی و
سفیدش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-خب شد چیزیت نشد.

در با شتاب باز شد و ایلیا هراسون داخل اتاق شد. خواستم چیزی بگم که منو پس زد و رفت سمت ایمان و خم شد بوسیدش.

با خشم برگشت سمت و من بازوم رو گرفت بین دستاش... با تعجب نگاهش کردم که از اتاق بیرونم کشید و به جای خلوت بیمارستان برد.

کوبیدم به دیوار و با خشم گفتم:

-تو چه پرستاری هستی؟ وقتی پسرم داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد چه غلطی میکردی؟ برو خدات رو شکر کن سر پسرم بلایی نیومد وگرنه قیمة قیمة ات میکردم میفهمی؟

با بغض، چونه لرزون و چشم های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

-و...ولی من....

نداشت حرفم رو کامل کنم :

-خدا ازت نگذره وقتی صدیقه اینجوری گفت سخته کردم....دختره نفهم پسرم داشت از دستم میرفت و تقصیر تو بود.

هش دادم و با بغض داد زدم:

-بس کن همونطوری که تو نگرانش بودی من داشتم
می‌مردم....ایمان مثل پسر منه، تو چه جور آدمی هستی؟ میدونی
چند بار به اون گوشی کوفتیت زنگ زدم ولی خاموش بودی؟ آگه
الان نیورده بودمش....

ادامه ندادم و با گریه پشش زدم و دوییدم.....

رو نیمکت حیاط بیمارستان نشستم و به درخت های خشک نگاه
کردم.

هوا سرد بود و چیزی نپوشیده بودم و خیلی سردم بود....گرم
شدت گرفت ،من احمق که دلم برای اون عوضی لرزید.

چطور میتونه فکر کنه من از قصد به ایمان آسیب بزنم؟

یعنی این همه از من متنفره؟

خودم رو بغل کردم و دوباره به روبه رو نگاه کردم با افتادن
چیزی رو شونه ام با بوی عطر ایلیا فهمیدم خودش....کنارم
نشست و به جلو خیره شد.

شال و کلاه گذاشته بود و جوری بسته بود فقط چشم هاش دیده
میشد.

کاپشن رو دادم دستش و با دلخوری گفتم:

-نمیخوام.

داشتم بلند میشدم که دستش رو روی دست سردم گذاشت.
دستاش خیلی گرم بود ...چشم های خیس و اشکی ام و دوختم به
چشای ناراحتش با صدای خش داری گفت:
-خواهش میکنم بشین.

این اولین بار بود ازم خواهش میکرد. بدون حرفی نشستم و اون
دوباره کاپشن رو تنم کرد.
نفسی کشید که از دهنش بخار بیرون اومد.
-میخوام یه چیزی بهت بگم...چیزی که به هیچکس ... حتی
خوانوادم نگفتم.

-نمیدونم چرا اینا رو به تو میگم ولی اینو میدونم که باید
بگم...بیست و پنج سالم بود تو اوج مشهوریت و پولداری به
اسرار مادرم با دختر دوستش آشنا شدم و ازدواج کردم دختر
خوبی بود مهربون بود و خونگرم...ازدواج کردیم ولی بچه دار
نشدیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پ...پس ایمان...

-ایمان بچه‌ی من نیست....اینجوری بگم... من و رفیقم امیر سام
رفیق های جون جونی بودیم و از بچگی پیش هم... عروسی
هامون تو یه روز بود. من با روکسانا خوب بودم تا اینکه فهمیدم

داره بهم خیانت میکنه و وقتی بهش گفتم گفت من نمیتونم بخاطر تو از حق مادر شدم بگذرم اره لیندا من... من عقیمم. از روکسانا جدا شدم به هر حال زنم بود و دوستش داشتم. حالم بد بود فقط امیر سالم و زنش ویدا کنارم بودن ویدا حامله بود، بچه دار که شدن یه ماه نگذشته بود که...

با بغض ادامه داد:

- که... تصادف کردند... اون روز داشتن به یه سفر کاری مهم میرفتند و ایمان رو به من سپردند. هر دو همونجا تموم کردند و من موندم و یه پسر بچه یک ماهه... خیلی بی قراری میکرد. میتونم بگم روزای سختی رو گذروندم... شیش ماه صدیده خانوم ازش نگهداری کرد تا اینکه بخاطر درد پاهاش مجبور شدم پرستار استخدام کنم هر کسی میومد ایمان جوری تو بغلش گریه میکرد که دلم نمیومد بسپارم به اون ادم... تا اینکه تو اومدی و جوری تو بغلت اروم بود که فقط تو بغل مامانش اروم بود. این زندگی منه لیندا من بچه دار نمیشم... ولی همه فکر میکنن ایمان بچه من و روکسانا هست به اسم خودم براش شناسنامه گرفتم برای همین حساسم اون یادگاری داداشمه.

برگشت سمتم و با دیدن صورتم لبخندی زد و گفت:

- عه عه... چرا گریه میکنی؟

این رو ایلیا رو هیچوقت ندیده بودم...لبخندی زدم و تند تند اشک
هام رو پاک کردم و گفتم:
-نه....نه گریه نمیکنم.

اهی کشیدم و گفتم:

-زندگی سختی داشتی.

نگاهش رو از روم برداشت و به جلو خیره شد و زمزمه کرد:
-اره خیلی سخت.

دوباره برگشت سمتم و گفت:

-میدونی چی جالبه؟اینکه عادت کردممیدونی زندگی یه
جوری عجیب و غریبه که الان بگن ادم فضایی هاحمله کردن
جا نمیخورم.

لبام باز شد و زدم زیر خنده....با نگاه سنگینش بهش نگاه کردم
که با حالت خاصی و لبخند کجی نگاهم میکرد.

نمیدونم چطوری بگم.....نگاهش....نگاهش خیلی خاص بود!

لبخندم و جمع کردم که یه دفعه گفت:

-وقتی میخندی خوشگل تر میشی.

متعجب نگاهش کردم... بدنم گرم شد و کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.

یعنی..... یعنی ازم تعریف کرد؟ یعنی داره بهم علاقه مند میشه؟
با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم... حرارت تنم خیلی عجیب بالا رفته بود.
تک خنده ای کرد و گفت:

-هیچ وقت فکرشم نمیکردم خجالت بکشی.

لبم رو گاز گرفتم و تو دلم هر چی فش بود نثار روحم کردم.
ببین چه بلایی سر بدبخت اوردم از ادم بودنم تعجب کرده.
با هول بلند شدم و همونطور که نگاهم به جای دیگه ای بود سریع گفتم:

-فکر کنم ایمان الان به هوش اوآمده باشه.

لبخندی زد و سری به معنای باشه تکون داد.

دوشادوش وارد بیمارستان شدیم و به اتاق ایمان رفتیم... وارد اتاق شدیم.

پرستار داشت سرم و جدا میکرد و چشم های ایمان خیس بود.
به سمتش رفتم و با احتیاط بغلش کردم.
پرستاره با لبخند گفت:

-خوابیده بود ... همین الان بلند شد و شروع کرد به گریه.

ممنونی زیر لب گفتم ایلیا سرش و نزدیک کرد و گفت:

-من بیرون اتاقم ایمان و آماده کن بیا.

سری تکنون دادم که از اتاق خارج شد.

منم بی حرف داشتم سویتشت ایمان و تنش میکردم که با حرفی
که پرستار زد دستم خشک شد

-خیلی بهم دیگه میاید...یه خوانواده کوچیک و زیبا! راستی
عزیزم شوهرت آشنا نبود؟

از اینکه ایلیا و شوهرم میدونست کیلو کیلو قند تو دلم آب
شد...ولی سعی کردم سوتی ندم.

با خونسردی گفتم:

-نه عزیزم فکر نکنم بشناسید و اینکه خیلی ممنون.

بعد لبخند مصلحتی زدم و مشغول شدم.

پرستار کار هاش رو کرد و از اتاق بیرون رفت.

واه واه پرستار هم انقدر فضول؟

بابا صد رحمت به همسایه های خودمون طفلی ها اینقدر امار
نمیگیرند.

فضولی زیر لب گفتم و بعد گذاشتن کلاه ایمان بغلش کردم.

بیچاره پسرم دیگه گریه نمیکرد و با اون چشم های بزرگ
طوسی اش مشغول بررسی اتاق بود. از وقتی فهمیدم یتیم هست
علاقه شد صد برابر شده.

ولی من واقعا موندن چشم هاش چرا کپیه چشم های ایلیا هست؟
شونه ای بالا انداختم و بعد از چک کردن همه چی که چیزی جا
نداشته باشم اومدم بیرون.

ایلیا دم در بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشم هاش
بسته بود با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

اهمی کردم که با دیدنم چشم هاش و باز کرد و ایمان رو از بغلم
گرفت و مشغول قربون صدقه رفتنش شد.

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین ایلیا شدیم.

-اممممم.....من اومدن سوار ماشین تو شدم تو با این برو من
اونو بیارم.

همونجور که استارت میزد گفت:

-نمیخواه فردا به یکی میسپارم بیاد ببره.

اهانی گفتم و سوئیچ رو گذاشتم رو داشبورد.

-ایمان و بذار عقب رو صندلی اش...خسته میشی.

ذوق زده نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-نه راحتم.

بعد از نیم ساعت به عمارت رسیدیم.

وارد شدیم ایلیا خواست صدیقه خانوم رو صدا کنه که گفتم:

-الان دیر وقته....خودم میبرم بالا.

سری تکون داد و با لبخند گفت:

-ممنون...شب بخیر.

ایمان و سفت بغل کردم و زیر لب جوابش رو دادم.

از پله ها بالا رفتم و به اتاق ایمان رفتم.در اتاقش و باز کردم و

ایمان رو که غرق خواب بود تو بغلم، گذاشتم رو تخت.

لباس هاش رو دراوردم و بعد چک کردن همه چی در اتاقش رو

اروم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

اون روز، روز خاصی بود از لبخند های ایلیا جور عجیبی ذوق

مرگ میشدم...دستم رو قلبم گذاشتم و تو دلم گفتم:

-ضایع باری در نیار.

پوفی کردم و وارد اتاق خودم شدم.لباس هام رو دراوردم و پرت

کردم یه گوشه و با خستگی خودمو پرت کردم رو تخت.

به سقف زل زدم و پیش خودم فکر کردم:

یعنی ایلیا مطلقه هست واقعا؟

پس زنش کو؟

زن قبلی خب کجاست؟

جریان چی بود؟

چرا طلاق گرفتند؟

وای خدا من الان رگ کنجکاویم زده بالا و نمیتونم بخوابم.

گوشیمو برداشتم و نتم رو روشن کردم.

وارد اینستاگرام شدم و با دیدن اینکه ایلار آنلاینه سریع رفتم
دایرکتش و نوشتم:

-خوابی؟

یه دقیقه نکشید جواب داد:

-اره الانم روحمه.

اموجی پوکر براش فرستادم که گفت:

-خب احمق معلومه.

-چرا بیداری؟

-مریضی... خوابم نیومد تو چی؟

-منم رگ کنجکاوی زده بال.

-بهتره بگی فضولی.

-خب حالا چیکار کنم؟

-الای برو بتمرگ زیادی فضولی نکن و سر خودتم به باد نده.

اموجی قهر براش فرستادم و نت و خاموش کردم به قول ایلار
برم بخوابم.

صبر کن گوسفند ها رو بشمارم

..... ۱۲۳

بلاخره تونستم بخوابم.

با صدای آلام گوشی بلند شدم و خمیازه ای کشیدم.

امروز واقعا حس سر و کله زدن با ایلپارو نداشتم و حس میکردم مریض شدم.

چون گلوم خیلی مسوخت و سرم به شدت درد میکرد.

به آیلار زنگ زدم... اونم خونه بود و داشت میرفت به شرکت که گفتم جای من بیاد اینجا وقتی فهمید مریض شدم قبول کرد و زنگ زد به شرکت و مرخصی گرفت به بهانه اینکه از پله ها افتاده و پاش درد میکنه.

بی سر و صدا حاضر شدم و از خونه خارج شدم.

سوار تاکسی شدم و ادرس خونه رو دادم. بعد از یک ربع رسیدیم کرایه و حساب کردم پیاده شدم.

تموم طول رفتن ساختمون و تو اسانسور از سردرد داشتم میمردم.

همین که ایلار در و باز کرد زدمش کنار و وارد شدم خودمو پرت کردم رو مبل.

لباس هام رو به زور دراوردم و با تاب و شلوار ولو شدم رو
مبل.

-اخ سرم داره میترکه.

ایلار با نگرانی اومد پیشم و گفت:

-دردت زیاده؟میخوای بریم دکتر؟

نیم خیز شدم و نشستم به مبل تکیه دادم و گفتم:

-نه خواهرم خوبم یکم استراحت کنم خوب میشم.

-باشه پس من برم.

رفت سمت اتاقش و بعد از ده دقیقه اماده اومد.

خداحافظی کرد و رفتنی صداش کردم.

-جونم؟

لبخند شرمگینی زدم :

-مرسی ابجی جبران میکنم.

بوسی رو هوا برام فرستاد و در و بست.
با خستگی که نمیدونم از چی بود دوباره ولو شدم رو مبل.

با صدای کوبیدن شدن در خونه، از خواب پریدم... با دردی که
تو گردنم پیچید اخی گفتم و به زور نشستم.
دستی به گردنم کشیدم دوباره به نفر با مشت کوبید به در و داد
زد:

-سمیرا... سمیرا.
سمیرا چه خری؟

چشم هام گرد شد.... از جا بلند شدم و با هول دور خودم
میچرخیدم.
الان چیکار کنم؟
محکم ضربه ای به پیشونیم زدم و با صدای بلندی گفتم:
-الان میام.

وارد اتاق ایلار شدم و لنز هاش رو برداشتم گذاشتم.

چند بار پلک زدم تا چشم هام اوکی بشه...سریع لباس هام رو با
یه تونیک و شلوار عوض کردم شالی سرم کردم.

پشت در وایسادم...نفس عمیقی کشیدم.امیدوارم سوتی ندم!
لبخندی رو لبم نشوندم و در و باز کردم.لبخند مسخره ام هنوز
رو لبم بود و مهراد متعجب داشت نگاهم میکرد.
دستی به مو هام کشیدم و دادم داخل شال و با مسخره گی خندیدم:
-چیزی شده؟

نگاهی به پاهام انداخت و با اخم گفت:

-مگه از پله ها نیوفتادی بودی؟

نگاهی به پاهام انداختم و با تعجب نگاهش کردم... مغزم هنگ
کرده بود.

-مگه درد نداشتی؟

خاک تو سری به خودم گفتم...البته تو دلم کمی پام رو خم کردم
و صورتم رو جمع کردم.
-اخ اخ اره خیلی.

تای ابروش داد بالا در و باز کردم و گفتم:
-بیا تو.

سری تکون داد و وارد شد...خواست با کفش بره که سرفه ای
کردم و به کفش هاش اشاره کردم.
با گنجی به کفش هاش نگاهی کرد و دوباره به من نگاه کرد و
گفت:

-چیه؟

-اهم....میگم میشه کفشاتو در بیاری؟

اهانی گفت و کفش هاش رو درآورد و وارد شد.منم تو دلم بهش
فش میدادم..خرپول عوضی میخواست با کفش هاش بیاد تو
عنتر.

نشست رو مبل دو نفره و نگاهم کرد.هول زده گفتم:

-من برم چایی بیارم.

اخمی کرد و گفت:

-نمیخوام بیا بشین...پات درد میکنه.

سری تکون دادم و روبه روش نشستم و نگاهش کردم.

-چیشد اومدی اینجا؟

صاف نشست و گفت:

-خانوم سماواتی گفت از پله ها افتادی نگران شدم.

با خبثت تای ابروم و دادم بالا و شیطان پرسیدم:

-واسه همه کارمندات نگران میشی و میری دم در ...در و میشکنی؟

هول شد و نگاهش رو دزدید.

لبخند پیروز مندانه ای زدم که با حرفی که زد خشک شدم:

-کارمند تنبل نمیخوام...اومده بودم ببینم پات چش شده که....

نگاهی به پام انداخت که روی پام انداخته بود و پوزخندی زد و ادامه داد:

-ظاہر ا کہ سالمی۔

با دهن باز نگاهش کردم...بلند شدم و همونطور که کتش رو درست میکرد رو بهم گفت:

-من دیگه برم... فردا نیای اخراجی و به علاوه دروغی که گفتمی بعد از تایم کاریت، سه ساعت اضافه کاری.

بعد جلو چشم های گرد شده من از جلو چشمم خارج شد.
با صدای کوبش در از جا پریدم و به جای خالی اش نگاه کردم و
اب دهنم رو قورت دادم.

من ایلیاااااااا رو می‌خوام... صد رحمت به ایلیا بابا این غول
دو سره... ویی چه ترسناکم هست.
نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

★ آیلار ★

بعد از خروج از خونه به عمارت ایلیا رفتم. از تاکسی پیاده شدم
و کرایه‌اش رو پرداختم.

تو دلم هر چی فش بلد بودم نثار آلا‌ی و کله خرابی خودم
کردم... اخه بگو دختر نونت کم بود آبت کم بود.... به جای آلا‌ی
اومدن دیگه چیه؟

پوفی کشیدم و با بسم الله‌ی وارد باغ شدم

بعد از طی مسافتی به در بزرگی رسیدم و ایفون رو زدم.
در با صدای تیک خفیفی باز شد و بعد از یه نفس عمیق وارد
عمارت شدم.

عجب کاخی هست ها.... از بس آلا‌ی از عمارت گفته بود همه
جا رو حفظ بودم.

شونه ای بالا انداختم و داشتم از پله ها بالا میرفتم که با صدایی
که از پایین پله ها اومد خشک زد.

اب دهنم رو قورت دادم و خداروشکر کردم لنز های رنگ چشم
های آلا‌ی رو گذاشتم.

-لیندا چرا برنمیگردی سمت من؟ کجا بودی؟

با ناخونای بلندم فشاری به کف دستم وارد کردم و با استرس
برگشتم سمتش.

با تای ابرو بالا رفته موشکفانه نگاهم میکرد:

-خیر باشه شال و کلاه کردی...کجا بودی؟

هی به خودم امیدواری میدادم ...آیلار سوتی ندی ها.
نیشم رو باز کردم جوری که سی و دو تا دندونام و کشیدم به
رخش و گفتم:

-هاهیچی...خب صبح زود بیدار شدم حوصله نداشتم رفتم
...کمی قدم زدم.

سری تکون داد و مشکوک نگاهم کرد. نگاهی به لباس های
بیرونم کردم و گفتم:

-برم لباسام و عوض کردم و ایمان و بیارم.

چیزی نگفت و تو سکوت بهم زل زد.دستپاچه سریع دوییدم و
نفس اسوده ای کشیدم.

وارد اتاقم شدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.بابا من از این میترسم
یه جوری میگم انگار مهراد خیلی خوش اخلاقه...والا.

شونه ای بالا انداختم و در کمد آلائی رو باز کردم و از بین لباس هاش...شلوار ورزشی خط خطی با سارافون جیگری و شال مشکی پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم و با اعتماد به سقف اومدم بیرون.
به همه جا نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست راه اتاق ایمان رو در پیش گرفتم..چون رنگ درش فرق میکرد تشخیص سخت نبود. وارد اتاق شدم و به فرشته رو تخت زل زدم.

الای حق داره خیلی نازه...بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.
به همراه ایمان اومدیم پایین و صبحونه ایمان رو دادم بهش....نگهداری بچه کار سخته!

بعد از نیم ساعت ،بلاخره ایلیا بلند شد و کتش رو پوشید و رو به من گفت:

-من میرم شرکت شب هم فیلم برداری دارم مراقب ایمان باش و بدون اطلاع جایی نرو.

دهنم باز مونده بود...پوزخندی زد و رفت.
جوری گفت یه لحظه فکر کردم واقعا الای ک ایلیا زن و شوهر هستند...استغفرالله!

شونه ای بالا انداختم و تا شب مشغول بازی با ایمان شدم.

ساعت یازده شب بود و میخواستیم جیم بزم برم خونه تا الای برگرده ولی همین که از در بیرون اومدم سینه به سینه ایلیا شدم. ظاهرا خسته بود چون موهایش اشفته بود.... با ترس نگاهش کردم که اخمی غلیظ کرده بود، لب باز کرد و گفت:

-جایی تشریف میبری؟

لبخند مسخره ای زدم و دستی به گردنم کشیدم.
-اممم... نه حوصلم سر رفت اومدم باغ کمی بگردم.
اهانی گفت و اشاره کرد برم تو... گیج نگاهش کردم که گفت:
-این موقع شب.... پیش این همه بادیگارد مرد؟
چنان اخمی کرد که گریختم.... واه این چرا این همه تعصبی هست؟
خداروشکر من با این نیستم وگرنه روانی میشدم.

زیر نگاه زیرکش با دو از پله ها بالا رفتم ... به هزار زور و زحمت اتاقی که آلائی میگفت رو پیدا کردم.
درش رو باز کردم و وارد اتاق شدم و با اتاق فوق العاده شلخته مواجه شدم تو دلم شروع کردم به فش دادن بهش.
دختره شلخته حیف مامان نیست، اگه بود با دمپایی میوفتاد به جونس.

با حرص و غر شروع کردم به جمع کردن اتاقش..خدایا این دختر چرا اینقدر شلخته هست؟

بعد از نیم ساعت با کمر درد خودمو انداختم رو تخت.

دستی به کمرم کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدا بگم چیکارت کنه میمون.

با تقه ای که به در زده شد ...شالم رو صاف کردم و اجازه ورود دادم.

خانوم میانسالی با لبخند مهربونی وارد اتاق شد و گفت:

-دخترم اقا منتظر تو و ایمان جان هستند.

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

-چشم الان میام.

بیرون رفت و منم رفتم سمت کمد آلائی...لباس هام رو با یه شلوار مشکی و مانتو چهارخونه کوتاه عوض کردم و ادکلن آلائی رو،روی خودم خالی کردم.

نگاهی به خودم تو ایینه انداختم و خوبه ای زیر لب زمزمه کردم.

از اتاقم بیرون اومدم و چشم چرخوندم تا اتاق پسرش رو پیدا کنم. چون در اتاقش ابی بود و متفاوت پس به راحتی پیداش کردم.

اروم وارد اتاقش شدم که دیدم اوه بچه بلند شده و داره تو تختش دست و پا میزنه... اخی بچه چرا بیدار شدی؟ تو الان نباید تا لنگ ظهر بخوابی؟

بلندش کردم و پوشکش رو عوض کردم و گذاشتم رو فرش نرم، اتاقش تا از کمدش لباس انتخاب بکنم براش.

دست و چهار پا سعی میکرد بیاد سمتم... با دیدن این لحظه لبخندی رو لبم نشست و با گوشی عکسش و گرفتم و تو واتساپ برای الای فرستادم.

صفحه گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو جیب مانتوم. یه شلوارک و تیشرت ست براش پوشاندم... درسته فصل سرد بود ولی خونه که گرمه.

شونه ای بال انداختم و با قربون صدقه لباساش رو تنش کردم اونم فقط بهم میخندید و دست میزد.

خنده ای کرد و بغلش کردم و لپش رو بوسیدم:

-ای جان چقدر تو شیرینی... به الای حق میدم این همه دوست داره... عین عروسکی!

همراه هم دیگه از پله ها پایین اومدیم. به سختی سالن غذاخوری رو پیدا کردم و با شیطننت واردش شدیم.

با صدای بلندی سلام کردم و نشستیم... به ایمان صبحونه‌اش رو
دادم و خودمم کمی خوردم.

طولی نکشیده بود که ایلیا از جاش بلند شد و کتش رو پوشید و
رو بهم گفت:

-من میرم شرکت... شب فیلم برداری دارم هواست به ایمان باشه.

لبخندی زدم و چشمی گفتم که فکر کنم بنده خدا تعجب کرد.

اخه چشاش قد لیوان شده بود... با تته پته گفت:

-کار احمقانه ای هم انجام نده لطفا.

سریع جیم زد... با تعجب به مسیر رفته اش نگاه کردم و واهی
زیر لب گفتم.

شونه ای بالا انداختم و مشغول کارم شدم.

ساعت یک بود و ایلیا نیومده بود...ایمان رو خوابونده بودم و تو اتاق خودم بودم داشتم رمان میخوندم.

با انگشتام فشاری به چشم هام وارد کردم و صفحه گوشی رو خاموش کردم انداختم رو تخت.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم برم اب بخورم بعد پیام بخوابم. از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم...عمارت به اون بزرگی غرق در سکوت بود و خاموش.

تنها نور اباژور ها کمی روشنایی بخشیده بود....خدمه ها رو مرخص کرده بودم تا برن بخوابند....البته نمیرفتند و میگفتند همیشه ایلیا اجازه رفتن رو میداد منم با خواهش زیاد فرستادم برن.

طفلی هامعلوم بود خسته شدن.....وارد اشپرخونه شدم و لیوانی اب کردم و همش رو سر کشیدم.با صدای باز شدن در عمارت لیوان رو گذاشتم رو کابینت و با شک بیرون اومدم.

با دیدن ایلیا که خسته و کوفته بود،سرجام وایسادم و چشم دوختم بهش.

خواستم سمتش برم که به پذیرایی رفت منم دنبالش رفتم.

دوست داشتم ببینم چیکار میکنه تا شاید بتونم اطلاعات بدست
بیارم برای روز دزدی.

کتش رو از تنش خارج کرد و انداخت رو دسته مبل و خودش
رو مبل ولو شدم و غرید:

-اه خسته شدم از این زندگی....نمیتونم برم بیرون وای اونجا رو
بازیگر ایلیا جهانبخش وای اینجا رو اه.

لبخندی رو لب نشوندم و وارد شدم...با دیدنم بی‌رمق نگاهم کرد
و چشم هاش رو بست.

-تروخدا لیندا شروع نکن بخدا حوصله ندارم خستم.

دوست داشتم پقی بزخم زیر خنده....این الای چه بلایی سر ایلیا
میاره؟یه لحظه فکر کردم آلائی زن ایلیا هست و هر شب به
جوشش غر میزنه که اینطوری از دستش شاکی هست.

به زور از کش رفتن لبام جلوگیری کردم و خندم رو قورت دادم:

-اممم....نه فقط گفتم شاید بخوای چیزی بخوری.

سریع چشم هاش رو باز کرد و با ترس گفت:

-ن...نه من چیزی از دست تو نمیخورم.

کنجکاو یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-اونوقت چرا؟

اخمی کرد:

-یادم نرفته اون سری برام غذا آوردی و توش فلفل ریخته بودی...یا وقتی که قهوه آورده بودی برام انقدر شیرین بود داشت عقم میگرفت.

سرم و پایین انداختم و ریز ریز خندیدم...بابا ایول به خواهر خودم. گربه رو باید دم حجله کشت!
خندم رو قورت دادم و به زور گفتم:

-تو فکر کن اون ها یه شیطننت کوچولو بود.

با حرص گفت:

-کوچولو؟ پدرمو در میاری بعد میگی کوچولو؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که کلافه اخی کرد... پقی
زدم زیر خنده.

سرفه ای کردم و گفتم:

-میرم برت چایی بیارم.

بعد جلو چشم های متعجبش رفتم اشپزخونه... همین که رسیدم
پقی زدم زیر خنده.

اخ الای من از دست تو چیکار کنم؟ مثلاً اومده اینجا مخ یارو رو
بزنه.... طرف یه جوری ازش میترسه..... اوه!

دستم رو بهم کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-الان خودم درستش میکنم.

براش یه جایی خوش رنگ دم کردم و ریختم تو استکان و به
همراه نقل گذاشتم تو سینی.

سینی رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم یه لحظه دلم به حالش
سوخت... چون خیلی خسته بود.

با لبخند روبه روش نشستم و سینی رو گذاشتم رو عسلی.

با تردید نگاهم کرد و لب دهنش رو قورت داد. استکان رو برداشت و با ترس جرعه ای نوشید من وقتی خیالش اسوده شد... دوباره لب داد و چایی اش رو خورد.

-امممم.... تو چرا این همه کار میکنی؟

نگاهی کوتاه بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به استکان دوخت.
-برای فرار از فکر.

رمان های به اتمام رسیده*نداصمدی:

پرونده ها رو از سامسونتش بیرون آورد و مشغول شد.
معلوم بود داره به زور چشم هاش رو باز نگه میداره.
با تردید نگاهش کردم و طی یه حرکت پرونده ها رو از جلوش برداشتم.

متعجب نگاهم کرد و عینک طبی اش رو برداشت و گفت:

-لیندا.... داری چیکار میکنی؟ بذارشون رو عسلی کار دارم.
پرونده ها رو بغل کردم و با لبخند گفتم:

-معلومه خیلی خسته هستی. برو بخواب کار به جا و استراحت به جا... نمیخوام پدر ایمان کسل باشه و براش وقت نذاره.

لبخندی گرم زد و با لحنی که معلوم بود خوشحاله گفت:

-از این اخلاقت خیلی خوشم میاد...مهربونی!

لبخندی خجالت آمیز زد و اشاره ای به پرونده های تو بغلم کردم:

-من اینا رو چیکار کنم؟بذارم اتاقتون؟

بلند شد و حین خروج از سالن گفت:

-ممنون میشم بذاری تو اتاق کارم...شب خوش.

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم و تو دلم حق رو به آلائی دادم....خیلی پرو هست حالا من یه تعارفی کردم رو هوا گرفتم. حالا من اتاق کار این یارو رو از کجا پیدا کنم؟گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

خدا بگم چیکارت کنه آلائی!

باحرص از پله ها بالا رفتم چون همه اتاق ها طبقه بالا بود...اروم و پاورچین پاورچین همه اتاق ها رو گشتم.

در یه اتاق قهوه ای ساده رو باز کردم و نفس اسوده ای کشیدم.

یه اتاق ساده و بزرگ بود و مجهز! تم اتاق ترکیبی از قهوه ای و مشکی بود. چه بد دلم گرفت الان اگه آلا ی اینجا بود.... همه جا رو بنفش میکرد. حتما متوجه نشده.

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت میز کارش که خیلی بزرگ و قشنگ بود.

با حسرت دستی روش کشیدم و زمزمه کردم:

-چی میشد الان دانشگاه میرفتم و رو همچین میزی درس میخوندم؟

سری به چپ و راست تکون دادم تا این فکر های مزخرف از کلم بپره، پرونده ها رو با احتیاط گذاشتم کناری و همین که خواستم برم.

یه چیزی چشمم رو گرفت... انگار یه عکس بود که بین دفتر مونده بود.

به در نگاه کردم و با تردید عکس رو از لای دفتر مشکی و چرم بیرون کشیدم.

عکس عروسی بود... عروسی ایلیا و همسرش.

همسرش دختر زیبایی بود.... تو عکس جوری دستش رو دور بازوی ایلیا حلقه کرده بود که انگار میخواستند بدزدن شوهرش رو.

پوزخندی زدم....البته با این همه خواستن خیانت کرد اگه ناراضی بود چی میشد؟

عکس رو گذاشتم تو جیب شلوارم و از اتاق بیرون اومدم.
به اتاق ایلاز رفتم و بعد از تعویض لباس هام، از زور خستگی به خواب رفتم.



الای

با الارم گوشی چشم هام رو باز کردم و خمیازه بلندی کشیدم.
به ساعت نگاه کردم ساعت شیش صبح بود و قرار بود به ایلاز زنگ بزنم بیدارش کنم تا برگرده.
گوشی رو از عسلی برداشتم و به هزار زحمت شمارهش رو پیدا کردم.
بعد از چندین بوق صدای خواب الودش تو گوشم طنین انداز شد:

-بله؟

سعی کردم صدام رو درست کنم:

-سلام ایلار میدونم کلی فشم میدی ساعت شیش صبحه سریع
آماده شو تا هفت بیا اینجا برگردیم سر جاهامون.

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه قطع کردم و بلند شدم.
کش و قوسی به بدنم دادم و با چشم های نیمه باز وارد دستشویی
شدم.

بعد اتمام کارم اومدم بیرون و نشستم جلو آینه... کمی ارایش
کردم که شامل ریمیل و رژ صورتی میشد.

بلند شدم و مانتو کوتاه صورتی با شلوار و شال مشکی و
کاپشن چرم مشکی کوتاهم رو برداشتم تا رفتنی بیوشم.

رو مبل نشسته بودم و منتظر اومدن آیلار بودم.
تلویزیون برنامه خیلی مزخرفی پخش میکرد، میگید چی؟
اشپزی.. ازش متنفرم.

ایش دختر یه موجود ناز هست اون که نباید کار کنه.

با صدای زنگ در بلند شدم و در و باز کردم... از دیدن حالت
ایلار خندم گرفت و زدم زیر خنده.

کوفتی نثارم کرد و کنارم زد داخل خونه شد و خودش رو پرت کرد رو مبل و خوابید.

معلوم بود خیلی خوابش میاد...لبخندی زدم و بعد نوشتن پیامک و فرستادن به گوشی‌ش کاپشنم رو تنم کردم و با پوشیدن بوت های مشکمی از خونه خارج شدم.

منتظر اسانسور بودم که اومد...سوار شدم و دکمه همکف رو زدم.

از ساختمون خارج شدم و دستی برای تاکسی بلند کردم. بعد از نیم ساعت یکی وایساد و سوارش شدم.شدید خوابم میومد و اولین کاری که میکردم میرفتم اتاق میخوابیدم.

با صدای راننده،چشم هام رو باز کردم و اروم و گیج کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم و خودم رو پرت کردم تو اتاق...بدون اینکه لباس هام رو در بیارم پریدم رو تخت و بشمار سه چشم هام گرم شد.

ایلار

با زنگ گوشی خمیازه ای کشیدم و چشم هام رو باز کردم.رو
مبل خوابم برده و کمرم شدید درد میکرد.لبم رو گاز گرفتم و به
زور از تو جیبم در اوردم ...رها بود.ایکون سبز رو زدم و
گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

-سمیرا؟کجایی تو دختر؟رئیس از دستت شکاره مگه قرار نبود
بیای؟

سیخ شدم و با گيجی دستی به موهای اشفته ام کشیدم و گفتم:
-چی میگی رها؟

-برو سریع آماده شو بیا ساعت ده و نیمه.

یا حسینی گفتم و گوشی رو قطع کردم.مطمعنم یا میکشتم یا
اخراجم میکنه.بلند شدم و رفتم تو اتاقم و سریع یه تیپ ساده زدم
و بدون ارایش کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.
حیف رانندگی بلد نیستم وگرنه با ماشین بابا میرفتم.

سریع سوار تاکسی شدم و به شرکت رفتم.

با نفس نفس در و باز کردم و رفتم تو اتاقم.رها سرش تو یه
عالمه پرونده بود.با صدای در سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد
و سریع بلند شد اومد سمتم .

-کجا بودی دختر؟رئیس از دستت خیلی شاکیه.وای خدا امیدوارم
اخراجت نکنه.

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

-من میرم بعدا میام میگم.

کیفم رو انداختم رو میزم و جلو چشم های گرد رها از اتاق زدم
بیرون.

از استرس دستم میلرزید.اب دهنم رو قورت دادم و دو تقه به در
زدم.

صداش بلند شد:

-بیا تو.

در و باز کردم و همین که خواستم حرفی بزنم...با چیزی که
دیدم حرفم تو دهنم ماسید.

با چشم های گرد به اونا نگاه کردم.

یه دختر بود. با موهای بور بلند که از شالش بیرون زده بود و تا باسنش بود. چشم های درشت و زیبا ابی و پلک های بلند. بینی عملی و لب های کوچیک و صورتی گرد و سفید. میتونم بگم زیبا بود.... خیلی زیبا.

حسادت به دلم چنگ انداخت. بغض گلوم رو گرفته بود ولی با اخم کردن سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم. سرفه ای کردم که برگشتند سمتم. اخم خیلی غلیظی بین ابروم هام بود.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-شرمنده مزاحمتون نمیشم.

خواستم پشت کنم و برم که صدای ظریف دختره مانع شد... صداش خیلی قشنگ بود و به مهراد حق میدادم اونو انتخاب کنه.

وای خدا داره گریه میگیره.... به زور سرم رو بلند کردم و لبخند زدم:

-بله؟

لبخند مهربونی زد.... جوری که چال های لپش بیرون افتاد. هیجده یا هفده سالش می شد. ساده بگم یه فرشته بود.

-بیاید داخل... من داشتم می رفتم.

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. دختره چشم ابی رو نوک پا بلند شد.... گونه مهراد و بوسید که مهراد لبخندی زد.

بغض به گلوم چنگ انداخت... برای من اخم میکنه برای بقیه
لبخند.

سرم و پایین انداختم تا شاهد نباشم.

از کنارم با لبخند گذاشت و بلند خدا حافظی کرد. زیر لب جوابش
رو دادم. در و بست.

با صدای مهراد سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که روی
صندلی چرمی ش لم داده بود و با پوزخند نگاهم می کرد.

اخمام غلیظ تر کردم و با حرص نگاهش کردم.

- امیدوارم برای دیر کردنت.... توضیح قابل قبولی داشته باشی.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- بله دیشب ساعت ۲ شب مریض شدم... رفتم بیمارستان دو ساعت
بعد مرخص شدم برای همین خواب موندم.

خدایا من رو ببخش دارم دروغ می گم ولی خودت شرایط رو
میدونی.

با نگرانی سریع بلند شد و او مد سمتم. بازو هام رو تو دستاش
گرفت و نگران گفت:

-چ....چرا به من خبر ندادی؟ الان خوبی؟ جاییت درد می‌کنه؟

با یاد دختر چشم ابی،پشش زدم و قدمی عقب برداشتم و با خشم گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره...وقتی من تو بیمارستان بودم و حالم بود اقا تو اتاقش داره دل میدی قلوه میگیره.

اخم وحشتناکی کرد و انگشت اشاره‌ش رو گرفت ستم :

-مواظب باش چه زری میزنی...سمیرا فهمیدی؟

لب برچیدم و با بغض گفتم:

-بیخشید...روز خوش.

برگشتم برم که دستم از پشت کشید و صاف رفتم تو بغلش.

محکم بغلم کرد و سرش رو گذاشت رو چونم و اروم گفت:

-حسود کوچولوی من!

به خدا قسم،لبخندی که تو اغوشش زدم از ته دلم بود...از

احساسم بود....از عشقم بود.

اونجا به فکر پول و دزدی نبودم..به فکر قلبم بودم.

ازش جدا شدم و با لب و لوجه اویزون نگاهش کردم و با
ناراحتی و حسادت گفتم:

-پس اون دختر چشم ابی کی بود مهراد؟

سرم و پایین انداختم و اروم زیر لب ادامه دادم:
-حالا گونه‌ت رو هم بوسید.

با صدای خنده‌ش سرم و بلند کردم و با اخم نگاهش کردم.
با دیدن اخم...قیافش جدی شد و دستاش رو دور کمرم تنگ کرد
و با شیطنت گفت:

-اوممم...بذار فکر کنم.

قیافه متفکری به خودش گرفت و من مثل خنگ ها نگاهش
می‌کردم.

-شاید، دوس دخترم باشه.

احساس کردم یه چیزی تو گلوم گیر کرد...یه چیزی که خیلی
بزرگ بود.

اشک تو چشم هام جمع شد و همونطور که به چشم های
مشکی ش زل زده بودم... قطرات اشک رو صورتم نشست.
با دیدن اشک هام لبخندش محو شد و جاش رو به اخم غلیظی
داد.

با خشم گفت:

-چرا گریه میکنی... سمیرا؟ من چی گفتم مگه؟

چونم می لرزید و نمیتونستم اصلا حرف بزنم. دست هاش رو از
دور کمرم باز کردم و قدمی عقب گذاشتم.

بینی رو بالا کشیدم و اروم گفتم:

-هیچی مهم نیست... خسته نباشید با اجازتون من برم.

دوباره مچ دستم رو گرفت و بغلم کرد. با لبخند محوی به چشم
هام زل زد و طی یک حرکت، سرش رو خم کرد و به هر دو
چشم هام بوسه زد.

اگه بگم غرق خوشحالی شدم.... ریتم قلبم رفت رو هزار... دروغ
نگفتم. با ارامش چشم هام رو باز کردم که با لبخند محوش گفت:
-خواهرم بود.

چشم هام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. با تته پته گفتم:

-خ...خوا...خواهرت بود؟

سری تکنون داد و با لبخند گفت:

-اره خواهرم بودم ...مهرانه.

با خشم مشتی به سینش زدم و حرصی گفتم:

-که خوهرت بود؟

با دستام مشت میزدم بهش...اصلا تکنون نمیخورد عوضی.

-خواهرت بودو من و حرص دادی؟

دو دستم رو با یه دستش گرفت و بغلم ورد و کنار گوشم زمزمه ورد:

-فکر نمیکردم این همه حسود باشی خانوم.

خشک شدم،انگار پاهام چسبید به زمین.نفس های گرمش به گوشم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد.

اب دهنم رو قورت دارم و گفتم:

-ولم کن.

محکم بغلم کرد و دستش که دستامو گرفته بود رو ول کرد و
کمرم و سفت چسبید.

سرش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

-هومممم، من جام راحتی!

با دستام به سینهش فشار اوردم و با خجالت گفتم:

-م...مهراد ولم کن.

با لجبازی گفت:

-تقلا نکن سمیرا.

لبم رو گاز گرفتم. داشت گریم می گرفت. وقتی صدام می کرد
سمیرا، دوست داشتم زمین دهن باز کنه من و ببلعه.

با صدای اروم و بغض داری گفتم:

-مهراد ترو خدا ولم کن.

نمیدونم بخاطر صدای بغض آلودم بود یا چی.....!
فوری ولم کرد و با ناراحتی گفت:

-یعنی تو بغل من بغض میکنی؟ پس حسی بهم نداری!

هول شدم و دست وپام رو گم کردم.لبخند هولی زدم و گفتم:

-ای....این چه حرفیه؟من....من فقط گفتم چون نامحرم
هستیم....چیزه.....

لبخندی زد و دستم و گرفت:

-فهمیدم...منو ببخش زیاده روی کردم.

وقتی این اخلاقش رو میدیدم،با اینکه مغرور بود ولی از من
عذرخواهی می کرد.پس یه حسی بهم داره!

بغض تو گلوم داشت بیشتر می شد و مطمئن بودم یکم دیگه
میموندم میشکست و ابردم می رفت.

سعی کردم صدام نلرزه:

-م...من برم رها تنهاست.

بدون اجازه دادن بهش، سریع از اتاقش خارج شدم. الان یه جا میخوام بشینم گریه کنم.

سریع از شرکت زدم بیرون. سوار اسانسور شدم و تو این فکر بودم... چرا الان غمگینم؟ چرا بغض گرفته؟

با صدای خانومه که میگفت طبقه همکف، از اسانسور خارج شدم و به طرف پشت ساختمون رفتم.

جای قشنگی بود... پر بود از فضای سبز و وقت استراحت کارمند ها میومدن اینجا قهوه میخورند.

روی نیمکتی نشستم و به باغچه ها زل زدم. با فکر کردن به اغوش گرم و لذت بخش مهراد دوباره بغض گرفت و این بار اشکام راهی گونه هام شدند. خدایا الان چیکار کنم؟

اگه بفهمه همشش نقشه بود داغون میشه. من دارم چیکار میکنم؟ بازی با دل و غرور مرد تاوان داره.

خدایا، میدونم شکستن دل تاوات داره... ولی باید به آینده آریا فکر کنم.

خودت نجاتم بده.. خودت این حال پریشونم رو اروم کن... فقط تو رو دارم.

با نشستن دستی رو شونهم، از جا پریدم.

برگشتم و با قیافه ناراحت رها روبه رو شدم. بی توجه بهش دوباره به باغچه نگاه کردم. کنارم نشست و گفت:

-سمیرا... چیزی شده؟

خواستم داد بزنم به من نگو سمیرا... من اسم دارم... بابام اسمم رو دوست داشت، بهم بگو ایلا!

ولی خفه شدم. بلندشدم و با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-چیزی نیست... دلم گرفته بود.

پشت کردم بهش و با سرعت وارد شرکت شدم. اه این رها هم نداشت کمی خلوت کنم. وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم.

★آلای★

روز ها به تندی پیش می رفت و فقط یه ماه وقت مونده بود تا فرصتی که دکتر اریا بهمون داده بود.

ایلا در مدام در جنگ با احساس و عقل بود و من..... منم درگیر حس هایی شده بودم که جوونه هاشون داشتن ریشه هاشون و قوی می کردند.

چند وقت پیش، تولد یک سالگی عزیز دلم، ایمان بود. اون روز بهترین روز زندگیم بود. خیلی خوشحال شدم وقتی ایمان بهم گفت ماما.

البته ایلیا هم تعجب کرد... خیلی تعجب کرد و یه جورایی ذوق کرد.

شاید هم.....من اشتباه برداشت کردم.

تو هال بودم و داشتم با ایمان بازی میکردم که صدای در بلند شد. صدیقه خانوم با دو رفت سمت در بزرگ.

من هم شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول بازی با ایمان شدم. توپ رو گرفتم سمتش و گفتم:

-ببین پسر خوب....به این رنگ میگن قرمز.

ایمان فقط با چشم های درشت و طوسی ش، بامزه خیره شده بود بهم. خندم گرفت و پیش خودم گفتم "خنگ اخه بچه یک ساله رو چه به رنگ ها"

با شدای تق تق، سرم و به طرف صدا برگردوندم که کفش های پاشنه پانزده سانتی..شلوار تنگ و چسبون سفید...مانتو که نه کت سفید که زیرش یه تاپ مشکی پوشیده بود که بالای ناف بود و کل بدنش بیرون بود. یه شال هم رو شونه های دختره بود.

به قیافش نگاه کردم...انصافا خوشگل بود. ابرو های مشکی تمیز...چشم های درشت که با خط چشم غلیظی پوشانده شده بود...رنگ چشم هاش ابی بود...بینی عملی و سر بالا...لب های ژل زده و گونه ای عملی.

با اینکه عروسک بود...ولی زیبا بود.

ولی نمیدونم چرا، اصلا ازش خوشم نیومد.

بلند شدم و سوالی به صدیقه خانوم نگاه کردم. کنار پای دختره یه چمدون سفید بود.

صدیقه خانوم،نگاهی بین من و دختره که با اخم غلیظی نگاهم می‌کرد رد و بدل کرد و بلاخره گفت:

-ایشون دختر خاله اقا محیا هستند و این خانوم...پرستار ایمان جان

با شنیدن پرستار،دهن کجی کرد و روبه روم رو میل دو نفره سلطنتی لم داد و خونسرد به صدیقه گفت:

-به نگهبان بگو چمدونم و ببره بالا.

ای زورم گرفت...ای زورم گرفت.بعد دوباره نگاهم کرد و پوزخند زد.متقابلا اخمی کردم و برگشتم سمت ایمان و تو بغلم گرفتمش.

دوست نداشتم کنار این اعجوبه تنها باشه.محیا...با دیدن ایمان تو بغلم بلند شد و اومد سمتم.

محکم لپ ایمان رو کشید و با صدای گوش‌خراشی گفت:

-گوگولی من چطوره؟

معلوم بود محکم کشیده ،چون ایمان فوری زد زیر گریه.چشم غره ای به محیا رفتم و به زور ساکتش کردم و با حرص گفتم:

-خانوم محترم...اینطوری لپ بچه رو نمیکشند دردش میگیره.

با خشم نگاهم کرد و بهم توپید:

-به تو چه پاپتی؟من مادرشم!

با شنیدن اسم مادرگوشام سوت کشید.

یعنی چی؟مگه ایلیا نگفت،ایمان بچه دوستش بود و دوست و خانومش تو تصادف مردند؟پس این دختره....

پوف بیخیال بذار شب میاد ازش میپرسم.

برو بابایی نثارش کردم و از پله ها بالا رفتم.

ساعت یازده شب بود و ایمان بعد از کلی نق نق زدن بلاخره خوابش برد.خم شدم و به قیافه معصومهش بوسه‌ی زدم.

فوری صاف ایستادم و آباژور کنار تختش رو روشن کردم.

نگاه اخر و بهش انداختم و بوسی رو هوا براش فرستادم....من عاشق این پسر بچه هستم.

از اتاق بیرون اومدم و چون تشنم بود رفتم طبقه پایین تا اب بخورم.

از پله ها اروم پایین اومدم و ذهنم درگیر حرف سر ظهر...محیا بود.

اخه یعنی چی مامانش هست؟

راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم و همش به این فکر می‌کردم
مگه میشه؟ باید با ایلیا حرف بزنم.

امشب اونم فیلم برداری داره... اه.

لیوان شیشه‌ای ر برداشتم و اب رو پر کردم. جرعه جرعه
مشغول خوردن شدم.

یعنی ممکنه بهم دروغ گفته باشه؟ ولی خب....چه فایده‌ی براش
داره به من دروغ بگه؟

به خودم که اومدم دیدم ده دقیقه با لیوان خالی تو دستم به یخچال
زل زدم.

شونه ای بالا انداختم و لیوان تو دستم رو اب کشیدم و گذاشتم
سرجاش و از اشپزخونه خارج شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از پله ها بالا رفتم.

در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با خستگی خمیازه‌ای
کشیدم و شالم رو از سرم کندم و پرت کردم گوشه اتاق.

خودم رو پرت کردم رو تخت و پلک هام روی هم افتاد.

با نوازش دستی روی موهام پلک هام رو از هم فاصله دادم.

نگاهم اول تار بود ولی با رفته رفته تصویر مشخص تر می‌شد.

با دیدن ایلیا که با لبخند قشنگی مشغول نواز موهام بود چشم
هام گرد شد.

حس کردم نفسم برید... کف دستم عرق کرده بود.

با دیدن چشم های بازم لبخندش عمیق شد.

سیخ نشستم و با تعجب گفتم:

-چ...چیزی شده؟

با همون لبخندش گفت:

-چی میخواد بشه عشقم؟ دلتنگت بودم.

عشقم؟

هَن؟

الان چیشد؟ یکی من رو از شوک بیاره بیرون.

خواستم حرفی بزنم که صورتش رو آورد سمت صورتم و....

با نَه بلندی از خواب پریدم. دستی به پیشونیم کشیدم و با خیال راحت چشمامو رو هم گذاشتم و اروم زیر لب گفتم:

-اخیش....چه کابوس رمانتیکی.

دوباره طاق باز رو تخت دراز کشیدم.
نگاهی به ساعت دیواری انداختم که ساعت ۵ صبح رو نشون
می داد.

چه خواب عجیب غریبی دیدم.
اوف...خدا به خیر بگذرونه. حالا من خوابم نمیاد چه غلطی
بکنم؟

دو هفته گذشته بود و این دختره محیا بدجور رو مخم یورتمه
می رفت.

میل عجیبی داشتم کلش رو بکنم باهاش کله پاچه درست کنم.
دختره بیشعور...قدم برمیداره تیکه بار من می کنه.
امروز هم که پیش ایلیا برام پا گرفت و با مخ رفتم تو عسلی.
شانس اوردم پیشونیم فقط زخمی شد...ازش متنفرم من تلافی
نکنم آلائی نیستم.

ساعت یازده شب بود و ایلیا نیومده بود و عمارت در سکوت
بود.وی ترسیدم چقدر ساکته.

وارد اشپزخونه شدم که با محیا برخورد کردم.با دیدنم پوزخندی
زد و بلند شد اومد سمتم.تحقیر آمیز از بالا به پایین نگاهی بهم
انداخت و گفت:

-ازت حال می خورهمیدونی چرا؟ چون میدونم می خوای ایلیا
رو بدست بیاری.

انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم و گفت:

-ببین دختره عوضی...بهتره دمت رو بذاری رو کولت و از
زندگی ایلای من گم بشی بری.

بدجور داغ کردم.... ایلای من؟ ایلیا کی شد مال این عجوزه؟ با
خشم نگاهش کردم که پوزخندی زد.

از حرص داشتم می ترکیدم. نگاهم به چاقو بزرگ روی سینک
افتاد. خیز برداشتم و گرفتم دستم.

گلوی محیا رو گرفتم و چسبوندم به دیوار و چلقو رو گذاشتم دم
گلوش.

کارد به استخونم رسیده بود... بیخیال هر چی گفته وقتی گفت
ایلای من دیوونه شدم.

اون پوزخند و نگاه تحقیرانه اش تغییر کرده بود به چشم های گرد
شده و لرزش از ترس.

زده بود به سرم و تضمین نمیدادم سالم از دستم بیرون در
بره. چاقو رو فشار دادم که اخی گفت و زد زیر گریه:

-ببین دختره عوضی...یه بار دیگه به من توهین کنی با همین
تیکه تیکه ات میکنم. من اعصاب درستی ندارم تو هم بیای برینی
توش. حرف دهنتم رو بفهم بزرگ تر از کپنت زر زن.

با ترس نگاهم کرد که داد زدم:

-فهمیدی؟

با ترس و لرز گفتم:

-ف...فهمیدم.

خوبه‌ای گفتم و چاقو رو پرت کردم تو سینک. گلوش رو گرفت
و با ترس نگاهم کرد و ازم دور شد و سریع از اشپزخونه زد
بیرون. گلوش کمی زخمی شده بود و ازش خون میومد. نشستم رو
صندلی غذاخوری که برای خدمتکار ها بود دستام رو قاب
صورتم کردم.

پوفی کشیدم و بعد از خوردن یه لیوان اب به اتاقم رفتم.

ساعت دوازده شد که داد و بیداد ایلیا بلند شدم. شالم رو سرم
کردم و با غر رفتم پایین... باز معلوم نیست چی شده. خونه که
نیست دیوونه خونست.

از پله ها پایین اومدم دیدم جلوی در ورودی وایساده و با خشم
نگاهم می‌کنه. و اچرا اینجوری نگاه می‌کنه؟

به سمتش قدم برداشتم و خواستم حرفی بزنم که با دادی که زد
گوشم سوت کشید:

-تو چه غلطی کردی؟

متعجب سرم و تگون دادم و نگاهم رو محیا موند. با چشم های
گرد و دهن باز به قیافهش نگاه کردم. این چرا این شکلی
شده؟ زیر چشمش کبود شده بود و از لبش خون میومد. اره خب
زخم روی گردنش برای من بود، ولی اینا....

برگشتم سمت ایلیا و گفتم:

-چه ربطی به من داره؟

نزدیکم شد...جوری که از ترس لرزیدم خیلی خشمگین بود. با
خشم داد زد:

-تو چه غلطی کردی دختره بیشعور؟ چطور دست رو دختر خاله
من بلند کردی؟

اخم کردم و داد زدم:

-سر من داد نزن ها...توهین کرد ...من فقط گردنش رو زخم
کردم اینا رو نمیدونم.

محیا با صدا زد زیر گریه و میان هق هق شفت:

-ایلیا بخدا....د...داره دروغ م...می...میگه..

با حرص گفتم:

-خفه شو.

برگشتم سمت ایلیا که یه طرف صورتم سوخت. چیشد؟

من رو زد؟

بخاطر اون دختر؟

متعجب دستم رو گذاشتم رو گونم و به ایلیا نگاه کردم. کم کم جوشش اشک رو تو چشمم حس کردم. قیافهش الان خشمگین نبود پشیمون بود.

نگاهی به محیا انداختم که دور از چشم ایلیا پوزخند زد بهم. با گریه گفتم:

-ازت متنفرم عوضی.

با دو از پله ها دویدم بالا.

در و باشتاب باز کردم و وارد اتاقم شدم. با حرص و گریه چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و انداختم رو تخت. زپیش رو باز کردم و رفتم سمت کمد درش رو باز کردم و لباس هام رو انداختم توش.

با استین لباسم اشک هام رو پاک کردم و زیپ چمدون رو بستم. گریه اصلا نمیذاشت جلوم رو ببینم ولی خب... دست من نبود.

با سختی چمدون رو با خودم میکشیدم پایین. از پله ها پایین اومدم. ایلیا سر جاش وایساده بود و با ناراحتی و پشیمانی نگاهم میکرد.

با به یاد آوردن سیلی که بهم زد دوباره چشمه اشکم جوشید و سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم.

مچ دستم رو گرفت... و ایسادم ولی برنگشتم. اون دختره عوضی اونجا نبود.

با صدای پشیمونی گفت:

-نرو... لیندا.

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و از عمارت زدم بیرون.

شب بود و از شانس گند من تاکسی گیرم نمیومد و گوشیمم باطریش تموم شده بود. لعنت به این شانس.

با بوقی که زده شد... با خوشحالی برگشتم ولی لبخند روی لبم ماسید و جاش رو به ترس داد.

فکر می‌کردم تاکسی باشه ولی.... یه ماشین پر پسر بود که معلوم هم بود مست و پاتیل هستند.

اوف... همینو کم داشتیم. بی توجه به راهم ادامه دادم که ماشین جلوم رو گرفت.

با ترس نگاهشون کردم و خواستم ماشین رو دور بزنم که پیاده شدند.... چهار نفر بودند. همشون هم هیکلی و درشت بودند.

اب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:

-تف به این امنیت.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-برید کنار، مگه داعش هستید؟

یه پسره بود که خیلی جذاب بود..ولی خب جذابیتش به این معنی
نیست که ادم خوبیه/:

رو به دوستاش گفت:

-به نظرم قیافش خوبه رئیس خوشش میاد.

اون یکی نگاهی از سرتا پا بهم انداخت و حرفش رو تایید
کرد.منم با تعجب نگاهشون می کردم .اخرش گفتم:

-درباره چی حرف می زنید؟

همون پسر جذابه گفت:

-بچه ها بگیرینش.

با ترس عقب عقب رفتم و گفتم:

-ن...نیاید جلو.

چسبیدم به دیوار.آلای بدبخت شدی،...الان میگیرنت.

چشم هام رو بستم و منتظر بودم که بنوازنم رو کولوشون که
صدای دادی اومد.

با شتاب چشم هامو باز کردم و ایلیا رو دیدم که از ماشینش پیاده شد و با عصبانیت اومد سمتمون.

اون خوشگله رفت جلوش و زد رو شونش و گفت:
-چته دادا؟

ایلیا دندون قرچه‌ای کرد و با خشم گفت:

-الان میگم چمه بی‌ناموس.

و مشت ایلیا بود که روی صورت خوشگله نشست. اوخ فکر کنم صورت خوشگلش شبیه عن شد.

دعوا شدت گرفت و من با بی‌خیالی لم داده بود به دیوار و با اشتیاق نگاهشون می‌کردم.

چون زیاد بودن ایلیا گاهی کتک می‌خورد ولی خب بیشتر می‌زد.

عوضی‌ها دیدن حریفش نمیشنند فرار کردند. ایلیا با لباس‌های پاره نشست کنار ماشینش رو زمین.

واقعا نگرانش شدم و سریع رفتم پیشش. جلوش زانو زدم و به صورتش نگاه کردم.

گوشه لبش و بینی‌ش خون می‌ومد و بالای ابروش هم زخم شده بود. دلم گرفت از این قیافش.

خودم رو سرزنش می‌کردم. دستم رو به طرف زخم پیشونیش
بردم که مچ دستم رو با دستای قدرتمندش گرفت و دلخور
همونطور که نگاهش به اون ور بود گفت:

-نمی‌خواد... سوار شو بریم.

اروم دستم رو از حصار دستش خارج کردم و صورتش رو با
دقت نگاه کردم.

با اینکه ازش دلخور بودم ولی دوشش داشتم. بلندش کردم و زیر
نگاه های خیره اش سوارش کردم و خودمم پشت رل نشستم و
رفتم سمت عمارت.

طول راه اصلا هیچی نمی‌گفتم و نگاهم به روبه رو بود.
سنگینی نگاه ایلیا رو حس می‌کردم ولی عکس العملی نشون
نمیدادم.

همین که رسیدم حیاط عمارت، ماشین رو پارک کرد و بدون
حرفی به داخل رفت.

پوفی کشیدم و داخل شدم... عفریته خانوم نبود انگار.

شونه ای بالا انداختم و به اتاق خودم رفتم. شالم رو از سرم کندم
و انداختم رو تخت.

جلو چشم هام زخم های گوشه لب و ابروی ایلیا اومد.

از طرفی عذاب وجدان گرفته بودم و از یه طرف حقش بود.

دست به کمر بلاتکلیف و ایسادم وسط اتاق و در فکر این بودم
برم یا بخوابم.

آخرش دلم دووم نمیآورد...شالم رو سرم کرد و از اتاقم بیرون
اومدم و سمت اتاقش رفتم. دو تقه به در زدم که صداش بلند شد.

داخل اتاق شدم. نشسته بود رو تخت و به تاج تخت تکیه داده
بود. نگاهش رو ازم گرفت و اروم گفت:

-چیزی شده؟

سری به عنوان نه تگون دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم
و جعبه کمک های اولیه رو اوردم.

ازش دلخور بودم ولی دوستش داشتم. مجازات عشق همینه.
با تعجب نگاهم کرد که با اخم بدون نگاه به چشم هاش گفتم:

-صاف بشین.

صاف نشستم. پنبه رو اغشته به بتادین کردم و کشیدم رو زخم
کنار لبش. با چشم های گیراش بهم زل زده بود.
زیر نگاهش داشتم زوب می شدم. اخمی کردم و همونطور که زخم
لبش رو پاک می کردم گفتم:

-نگاه نکن.

کشیدم عقب و از تو جعبه چسب کوچیکی برداشتم و زدم رو
زخمش. تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-چرا نگاه نکنم؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و گفتم:

-چون معذبم می‌کنی.

این بار مشغول پاک کردم زخم رو ابروش شدم. با صدایش دستم خشک شد:

-چرا رفتی؟

اب دهنم رو قورت دادم. احساس کردم گونه ای که بهش سیلی زده بود درد کرد.

با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم:

-انتظار داشتی بمونم؟

چسب رو با حرص محکم زدم که اخمی نامحسوس کرد. پوزخندی زدم و وسیله ها رو جمع کردم و خواستم از روی تخت بلند بشم که مچ دستم رو گرفت.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

-نرو.

زیر لب گفتم:

-ولم کن.

مچ دستم رو محکم کشید. جعبه افتاد روی زمین و خودمم پرت
شدم روش.

دستام رو سینش بود و نگاهم تو نگاهش. اب دهنم رو قورت دادم
و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم.

گفته بودم از نزدیک خیلی جذاب تره؟!!

به سختی دهن باز کردم و گفتم:

-و...ولم کن.

دستاش رو انداخت دور کمرم و با حالتی مظلوم گفت:

-معذرت می‌خوام.

متعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم: این واقعا مهراده؟
درسته ازش دلخور بودم ولی...
تقلا کردم از اغوشش بیرون پیام. با حرفی که زد... خشک شدم:
-دوست دارم.

سرم رو محکم بلند کردم و نگاهش کردم. باورم نمیشد.
دوستم داشت! ایلیا و من؟
ذوق کردم... دوشش داشتم.

دستی رو گونم کشید و با ناراحتی که کاملا معلوم بود گفت:

-دستم بشکنه... بخاطر اون دختره چه بلایی سر صورت
خوشگلت اوردم.

لبخندی بهش زدم و سریع گونش رو بوسیدم و از روش بلند
شدم.

هنگ کرده بود و دستش رو گونه‌اش بود و داشت نگاهم می‌کرد.

-ا... این یعنی....

با ذوق سرم رو بالا پایین کردم که از روی تخت اومد پایین و
وایساد جلوم.

اب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم. بغلم کرد و شروع کرد
به چرخوندن.

نمیتونستم جیغ بزنم برا همین جیغ رو تو سینه‌ش خفه می‌کردم.
بلاخره منو گذاشت زمین... ولی هنوزم تو حصار بازو های
بزرگش بودم.

نگاهی به لبام انداخت و بوسه ای رو پیشونیم زد. غرق خوشحالی
شدم.

خیلی خوبه وقتی به لب‌ت نگاه کنه و با عشق پیشونیت رو ببوسه.
چشم هام رو با ارامش هستم. پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم و
زیر لب گفت:

-دنیا رو برات بهشت می‌کنم.

عذاب وجدان گرفتم. حق ایلیا این نیست که بهش دروغ بگم.
ازش بغلش بیرون اومدم و با بغض به چشم هاش نگاه کردم. با
تعجب نگاهم می‌کرد.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ایلیا من....

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و لبم رو گزیدم.
سخت بود بهش بگم..بخاطر پول نزدیکت شدم.
با انگشت شصتش اشک چیکیده روی گونم رو پاک کرد و با
تعجب گفت:

-چیشده لیندا؟

لعنتی نگو لیندا...اسم من لیندا نیست.من الای هستم.
دستم رو گذاشتم رو گونش و با بغض گفتم:

-من اونی که فکر میکنی نیستم.

اخمی کرد:

-منظورت چیه؟

-من....

در با شتاب باز شد و صدیقه خانوم هراسون او مد داخل سریع از
ایلیا جدا شدم و سرم رو پایین انداختم. لبم رو گاز گرفتم... همینم
مونده بود جلوی صدیقه خانوم ابروم بره که رفت.
با صدای عصبی ایلیا زیر چشمی نگاهشون کردم:

-کاری داشتید؟

صدیقه خانوم با خجالت گفت:

-شرمنده اقا... ولی اقاایمان بیدار شدند و بی قراری میکنند. بچه
داره هلاک میشه... لیندا خانوم رو پیدا نکردم مجبور شدم.

با هول از اتاق زدم بیرون و به اتاق ایمان رفتم. صدای گریه اش
میومد... انگار یه نفر قلبم رو چنگ می زد. خودم رو رسوندم به
اتاقش که دیدم ایمان بغل محیا هست و از گریه کبود شده.

محیا با دیدنم متعجب نگاهم کرد... معطل نکردم و سریع ایمان
رو از بغلش گرفتم و تو بغلم گرفتم. با چشم های درشت و
طوسی ش بهم زل زدو کم کم گریه اش قطع شد.

محکم بغلش کردم و غرق بوسه اش کردم. با گریه گفتم:

-دردت به جونم چرا گریه میکنی؟

ایمان با دیدن گریه کردم داشت بغضش میترکید که گفتم:

-نه نه...گریه نکنی ها.

گونش رو بوسیدم و نشستم رو کاناپه و مشغول شیر دادن بهش شدم. تو بغلم تابش میدادم کم کم چشم هاش خمار شد و خوابید. با خوابیدنش نفس اسوده ای کشیدم و سرش رو بوسیدم.
دوستش داشتم... خیلی دوستش داشتم. ایمان پسر من بود.
بلند شدم و گذاشتم تو تختش و اپاژور رو روشن کردم.
محیا خیلی وقت بود از اتاق رفته بود بیرون. نگاه آخری به اتاق انداختم و اروم بیرون اومدم و در و بستم.

از پله ها پایین اومدم و رفتم طبقه پایین. تو پذیرایی بودند و محیا داشت با ایلیا بحث می کرد.

پوزخندی زدم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. ایلیا با دیدنم بیخیال محیا شد اومد سمتم و با نگرانی گفت:

-ایمان چطوره؟

نگاهی به محیا انداختم که با لباس خواب کوتاه و قرمز با حرص نگاهمون می کرد انداختم و با پوزخند گفتم:

-ظاهرا تو اینقدر سرت شلوغ بود پسرت هم یادت رفت.

اخمی کرد و با عصبانیت بازوم روگرفت و تو صورتم غرید:

-چرت و پرت نگو...من با محیا کاری نداشتم خودش اومد.

بازوم رو از دستش بیرون اوردم و با خشم گفتم:

-به من دست نزن.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-خوش باشید.

عقب گرد کردم و از سالن بیرون زدم.با ناراحتی از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم و داخل شدم.در و بستم و با کلید قفلش کردم.

عجب روزی بود امروز.

وارد حموم شدم و لباس هام رو از تنم کندم و انداختم تو سبد رخت چرکا و مشغول حموم کردن شدم.

بعد از نیم ساعت حوله تن پوش صورتی رنگم رو تنم کردم و
موهام رو با حوله کوچیک صورتی پیچیدم و اومدن بیرون.
با دیدن ایلیا که رو تختم نشسته بود با ترس هعی کشیدم و دستم
رو گذاشتم رو قلبم.

با دیدنم بلند شد و گفت:

-خوشگل شدی.

با درک وضعیت اخمی کردم و بهش توپیدم:

-این چه وضعه اومدنه؟ شاید لخت باشم.

لبخند محوی زد و قدمی سمتم برداشت و گفت:

-مهم نیست... اخرش که مال خودم میشی زن خودم.

داشت رامم می کرد ولی با به یادآوردن تنهایشش با اون عفریته
دوباره اخمی کردم و گفتم:

-برو بیرون... چطوری وارد اتاقم شدی؟ قفل بود.

خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بلاخره صاحب خونه هستم.

برگشت سمتم و به موهام اشاره ورد و گفت:

-موهات رو خشک کن... سرما نخوری. اا راستی صبح بیا اتاقم
کارت دارم شب خوش.

اهسته شب خوشی زیر لب زمزمه کردم که رفت.

دستی به سرم کشیدم و با به یاد آوردن وضعیتم خاک بر سری
نثار خودم کردم و به طرف کمد رفتم. در کمد رو باز کردم و
شلوار و پیرهن ست خنک و گشادی برداشتم و تنم کردم. با حوله
نم موهای خیس رو گرفتم و انداختم رو کمرم. رو تخت دراز
کشیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم.

بخاطر چی گفت برم اتاقش؟

هه...حتما می‌خواد خرم کنه.

سری به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم به مسائل منفی
فکر نکنم.

بلاخره بعد از کلی تقلا به عالم خواب رفتم.

به صدای الارم گوشی چشم های خمار خوابم رو باز کردم و
قطع کردم.

کلافه نشستم رو تخت و خمیازه ای کشیدم. بهتره بلند بشم الان
هاست که ایمان بیدار بشه.

با گیجی و منگی خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و دست
و صورتم رو شستم.

اومدم بیرون و با حوله صورتم رو خشک کردم و لباسام رو با
لباس مناسب عوض کردم.

با کلافگی موهای بلندم رو شونه کردم و بافتم.

نگاهی به صورت بی روح و چشم های پف کرده ام کردم و پوفی کشیدم.

ایلیا من رو اینجوری ببینه کلا پشیمون میشه... با این فکر خنده ای رو لبم اومد.

رژ لب صورتی به لبای قلوه ایم زدم و از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق کار ایلیا رفتم.

میدونستم صبح ها بلند میشه دیالوگ ها رو تمرین میکنه. من نمیفهمم.... این همه پول داره مشهوره... بعد شرکت هم میره. خب شرکت رو میخوای چیکار بشین خونه به زندگیت برس. سری تکون دادم و چند تقه به در زدم. صدای خستش بلند شد: -بیاید.

جوری میگه بیاید... هر کی ندونه فکر میکنه شاه عثمان هست... ایش!

داخل اتاق شدم. سر میز کارش نشسته بود و سرش بین برگه های جلوش بود.

تای ابروم رو دادم بالا و سلامی کردم. با دیدنم سریع بلند شد و با لبخند اومد سمتم:

-سلام عزیزم صبح بخیر.

با این جور حرف زدنش خیلی ذوق می‌کردم برای همین لبخندی
رو لبم نشوندم و گفتم:

-دیشب گفتی پیام کار داری باهام.

سری تکون داد و برگه ای سمتم گرفت.
برگه رو با تعجب ازش گرفتم و بهش نگاهی کردم.
متن دیالوگ بود و اینطور که معلوم بود برای نقش اصلی
خانومه.

برگه رو نشون دادم و گفتم:

-خب من چیکار بکنم؟

پشت میزش نشست و اشاره کرد بشینم. با قیافه علامت سوال
نشستم رو صندلی چرمی و بهش نگاه کردم.
نگاهی به برگه خودش انداخت و گفت:
-کارگردان به یه نقش بازیگر زن احتیاج داره.
-خب؟

نگاهش رو قفل چشم هام کرد و گفت:
-و منم تو رو معرفی کردم.

دهنم باز مونده بود. متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-من؟

سری تکون داد و اشاره ای به برگه تو دستم انداخت:
-اگه میتونی... تو این فیلم من و همراهی کن.

اب دهنم رو قورت دادم و با من من گفتم:

-م... من خب... من.... شکه شدم میشه فکر کنم؟

دستی به موهایش کشید و با لبخند خسته ای گفت:

-البته... میتونی فردا بگی؟

اره ای زیر لب زمزمه کردم. دستش رو شقیقه‌ش بود و معلوم
بود سردرد داره. کاغذ رو گذاشتم رو میز و بلند شدم و رفتم
سمتش. چون چشم هاش رو بسته بود ندید.

پشت سرش قرار گرفتم و دستم رو گذاشتم رو شقیقه‌ش. برگشت
و متعجب نگاهم کرد که لبخدی بهش زدم.

صاف نشست و منم مشغول ماساژ شقیقه هاش شدم.

بعد از یه ربع دستم رو گرفت و مجبورم کرد برم روبه روش و
لبه میز بشینم. نگاهی بهم انداخت و بوسی روی دستم کاشت.

دلم لرزید و بغض به گلوم چنگ انداخت. با عشق نگاهش
می‌کردم که با چشم هایی که خواستن رو توش داد میزد گفت:

-هیچوقت تنهام نذار... با بودن تو زندگی سیاه و سفید تکراریم
رنگی شده.

دوباره بوسه ای رو دستم کاشت و گفت:

-انقدر دوست دارم که حاضرم تمام دار و ندارم رو بهت بدم ولی کنارم باشی. منبع آرامش من گرفتن دستات تو دست هامه.

به زور جلوی اشک هام رو گرفتم و بلند شدم. پشت کردم بهش و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-منم دوست دارم.

از اتاق بیرون اومدم و سریع به اتاق خودم رفتم. عذاب وجدان داشت خفم می کرد. باورم نمی شد.

خدایا من... من چیکار بکنم؟ دلش رو بشکنم؟ چطوری اخه؟
لعنتی من عاشق چشم هاش شدم. بدون اون چطوری زندگی کنم؟
نشستم رو تخت و به دیوار سفید مقابلم خیره شدم و دونه دونه اشک هام راهی گونه هام شد.
چی میشد الان مامان و بابا زنده بودن؟ چی میشد الان آریا مریض نمی شد؟

خدایا بریدم.... چطوری ولش کنم؟ یه بار زخم خورده... یه بار خیانت دیده.

این بار نابود میشه... با دست های لرزونم گوشی رو از جیبم
دراوردم و شماره ایلار رو گرفتم. بلاخره بعد از چندین بوق
صدای گرمش تو گوشم پیچید:

-جانم؟

لبم رو تر کردم و سعی کردم نفهمه گریه کردم:

-جونت بی بلا ابجی... کجایی؟

-دارم میرم شرکت.... خبری ازت نیست ها آلا.

هوفی کشیدم و گفتم:

-چقدر وقت داریم تا پول اریا رو جور کنیم.

صداش فوری غمگین شد و با بغض گفت:

-دکتر اریا زنگ زده بود... گفت باید تا پانزده روز پول رو
براشون واریز کنیم وگرنه خیلی دیر میشه.

ایستاده بودم که با حرف ایلار وا رفته نشستم رو تخت.

نگاهم به دیوار سفید جلوم بود و اشک هام گونه هام رو خیس می‌کردند. با صدا کردن های متعدد ایلار به خودم اومدم و بهش گوش دادم:

-الای خواهرم خوبی؟ آلا ی گوش که به من... نگران نباش جور میکنیم. الای گوشت با منه؟ مرگ ایلار یه حرفی بزن.

با صدایی لرزون و پر از بغض گفتم:

-بعدا باهات تماس میگیرم.

بدون اجازه به اینکه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و انداختم رو تخت. زانو هام و تو بغلم جمع کردم و به تاج تخت تکیه دادم. چونم رو گذاشتم رو زانو هام و اشکام بیشتر شد.

چیکار کنم؟ عشقم نسبت به ایلیا یا برادرم؟

چیکار بکنم خدای من؟ خودت به راهی جلوی پام بذار.

با خوردن تقه ای به در چشم های گریونم رو به در دوختم. در
باز شد و ایلیا داخل شد و گفت:

-لیندا... کجایی؟

نگاهش که روم نشست ناباور نگاهم کرد. خشکش زده بود... این
همه بدبخت بودم که معلوم بود؟

سریع به سمتم اومد و روی تخت نشست. دستش رو روی دستم
گذاشت و با نگرانی گفت:

-لیندا... چت شده عزیزم؟ مشکلی پیش اومده؟

چشم هام روی هم گذاشتم و بغضم رو به زحمت قورت
دادم. چشم های اشکی رو به چشم های زیبا و طوسی ش دوختم
و تنها با زمزمه کردن جمله ای طفره رفتم:

-چیزی نیست.

اخمی کرد و دستم رو کشید و محبورم کرد صاف بشینم. با پشت
دستم اشک هام رو پاک کردم و صاف نشستم و سرم رو پایین

انداختم. شرمنده بودم.. از خودم... از خودش و از روح مامان و بابام.

با تحکم گفت:

-نگاهم کن.

با لجاجت همچنان سرم پایین بود که دستش زیر چوئم نشست و مجبورم کرد به چشم های خوش رنگش خیره بشم.

-حق نداری گریه کنی... هیچوقت، اشک هات از عمرم کم میکنه.

ترو خدا نگو لعنتی... من یه ادم عوضی و دروغگو هستم که از حسرت عشقت و اعتمادت داره سو استفاده میکنه.

محبت نکن بهم... بذار دل کندن بیشتر از این سخت نشه برام.
دوست داشتم همه این حرفا رو داد بزnm و بگم... بگم و خودم رو خالی کنم ولی چی میشد؟

علاوه بر اینکه ایلیا رو از دست می دادم... آریا رو از دست می دادم.

لبخند تلخی زدم و دوباره سکوت کردم. بذار زندگی من و ایلار نابود بشه... بذار ما عوضی و دروغگو بشیم ولی آریا زنده بمونه.

همین که نفس میکشه بسه.

همین که کنارمون هست خودش کلی می ارزه.

با صداش به خودم او مدم و نگاهش کردم:

-با تو هستم.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-چیزی نیست ایلیا دلتنگ خوانوادم بودم.

مشکوک نگاهم کرد و با شک پرسید:

-مطمعنی؟

پلکی رو هم گذاشتم و بهش اطمینان دادم. در حالی که دروغ بود.

باشه ای گفت و بلند شد و رو به من گفت:

-من باید برم عزیزم...اگه تو شرکت کار نداشتی میموندی پیشتم.

سری تگون دادم و بی حرف به دیوار زل زدم. هوفی کشید و خم شد بوسه ای روی دستم زد.

با چشم های قرمز و خیس از اشک به صورت جذابش خیره
شدم.

با ناراحتی نگاهم کرد و گونم رو پاک کرد و گفت:

-هیچوقت گریه نکن لیندا.. با هر اشک تو انگار یه تیکه از
وجودم رو میکنند.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سری تکون دادم. بوسه ای
روی پیشونیم کاشت و از اتاق بیرون رفت.

بلند شدم و مو هام رو با کش بستم و از داخل کمد یه دست لباس
مشکی با شال قرمز بیرون اوردم و پوشیدم.

به صورت بی روح و چشم های قرمز م نگاه می کردم و
پوزخندی زدم.

گوشیم رو برداشتم و به آیلار پیامک دادم دارم میام دنبالت
جلوی در شرکت باش.

بوت های پاشنه پانزده سانتی مشکی م رو پام کردم و با پوشیدن
پالتو مشکی م از اتاق خارج شدم.

ایمان رو به دست صدیقه خانوم سپردم و تاکید کردم مواظبش
باش...، محیا هم بود خیلی می ترسیدم بلایی سر ایمان بیاره.

از اتاق ایلیا سوئیچ فراریش رو کش رفتم و سریع رفتم
پارکینگ و سوار ماشین شدم و از عمارت خارج شدم. چقدر
ارزوم بود سوار همچین ماشین هایی بشم.

بعد از نیم ساعت جلوی شرکت بزرگ مهراد ساری ایستادم و
منتظر ایلار و ایسادم. طولی نکشید که اومد ولی انگار ماشین رو
نشناخت. با تک بوقی که زدم به سمتم برگست و با دیدنم با تعجب
ابروبالا انداخت. در و باز کرد و سوار شد.
لبخندی زدم و سلام دادم.

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

-آلای... ماشین برای کیه؟

همونطوری که روشن کردم و شروع کردم به حرکت جوابش
رو دادم:

-ماشین ایلیا.

با دادی که زد پوکر بهش نگاه کردم که خفه خون گرفت:
-اصلا حوصله ندارم ایلار.

ساکت نشست منم صدای اهنک رو بلند کردم. با مهراد جم لب خوانی میکردم و نگاهم به جاده بود.

از تهران خارج شدیم و به یه جای همیشگی رفتم. ایلار تمام مدت با تعجب نگاهم می‌کرد. کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و به روی پرتگاه رفتم.

نفس عمیقی کشیدم که حضور ایلار رو کنارم حس کردم. نگاهش کردم که گنگ نگاهم کرد و پرسید:

-اینجا دیگه کجاست؟

نگاهم رو به پایین دوختم و گفتم:

-اینجا جایی هست که به من آرامش میده.

گیج سری تکون داد:

-چطوری؟

-صبر کن.

نزدیک لبه پرتگاه شدم. ایلار جیغی کشید و گفت:

-دیوونه شدی الای؟ بیا گمشو این ور. پات لیز میخوره بدبخت
میشم.....الای؟

دستام رو باز کردم و چشم هام رو بستم و از ته دل جیغ کشیدم.
با جیغ های من ایلار ساکت شده بود و مطمئن بودم تعجب
کرده.

جیغ های بلندی میکشیدم و

-خدایااااا.....ببین منو؟

میبینی؟ حق من این زندگی نبـــود....حق من شکستن دل
نیست....حق من جـــدایی از عشقم نیست.

وقتی کامل خودم رو خالی کردم با ارامش چشم هام رو باز کردم
و برگشتم پیش ایلار که با دهن باز نگاهم میکرد.
لبخندی بهش زدم و گفتم:

-باور کن اروم میشی.

با تعجب و بهت گفت:

-دیوونه شدی؟

اهی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-مگه جز جیغ زدن و خالی کردن عقده های دلم کار دیگه ای
هم میتونم بکنم؟ برو خواهر... برو داد بزنی... گریه کن... جیغ
بکش... راحت میشی.... باید حرف بزنی.

دو دل نگاهم کرد که کمی به جلو هلش دادم و اشاره کردم بره.
رو لبه پرتگاه وایساد و جیغ زد. با شنیدن جیغ هاش لبخند بزرگی
رو لب هام نقش بست. مطمئن بودم حالش خیلی بهتر میشه.
عقب گرد کردم و روی تکه سنگ همیشگی نشستم و به آسمون
نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه ایلاز نفس زنان کنارم نشست. انقدر جیغ زده
بود صداش گرفته بود:

-وای الای گلوم میسازه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-گفتم جیغ بزن تا راحت بشی..نگفتم برو گلوت رو جر بده.

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و به جلو خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به دره دادم و گفتم:

-حواست به من باشه ایلار...باهات حرف دارم.

با چشم های زیبایش نگاهش رو بهم دوخت.نفسی تازه کردم و گفتم:

-باید هر چه زودتر پول ها رو برداریم و بریم.

چشم هاش گرد شد و با تته پته گفت:

-...الای...م...من...منظورت چیه؟

اخمی کردم و توپیدم:

-چرا ترسیدی؟ ما از اولش هم قرار بود همین کار رو بکنیم.

کلافه از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. دستی به موهایش کشید و وایساد. چرخید سمتم و با عصبانیت گفت:

-اخه...اخه تازه بهم اعتماد کرده چطوری برم تو خونش؟

اخمام رو غلیظ تر کردم و محکم گفتم:

-اروم باش ایلار...چرا داد میزنی؟ نباید عصبی بشی. از اول هم قرار بود این اتفاق بیوفته. به آریا فکر کن...اون منتظر ماست.

دوباره کنارم نشست و با بغض گفت:

-نمیتونم.....الای به خدا قسم نمیتونم. الای دوشش دارم...انقدر دوشش دارم و تو این مدت وابسته اش شدم حاضرم بخاطرش هر کاری بکنم. الای اون....اون ادمی که فکر میکردیم نیست.

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم:

- فکر میکنی ایلیا ادم بدی هست؟ فکر میکنی من دل ندارم؟ منم عاشقشم... عاشقمه علاوه بر ایلیا من دارم از ایمان جدا میشم. پسری که پسر من نیست ولی از خودم بیشتر دوستش دارم.

دستی به گلوم کشیدم و با بغض گفتم:

- اینجا اینقدر حرف جمع شده که داره میترکه. دارم داغون میشم. درکم کن اگه سریع کار و انجام ندیم ممکنه برای اریا دیر بشه.

زانو زدم رو زمین سنگی و سرم و انداختم پایین... قطره های اشک بی رحمانه به صورتم هجوم آوردند. با تن صدای اروم و لرزونی گفتم:

- ایلار... آریا امانت بابا و مامان هست. نمیتونم بذارم براش اتفاقی بیوفته. اون خیلی کوچیکه باید جوونی کنه. من و تو سوختیم... نتوانستیم جوونی بکنیم ولی آریا خیلی فرصت داره.

ایلار کلافه نفس عمیقی کشید و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

- باشه خب.... کی شروع کنیم؟

نگاهم رو به چشم های ناراحتش دوختم و گفتم:

-امشب میریم تو کار مهراد.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به روبه رو داد و گفت:

-میفهمه و هیچوقت نمیبخشتم.

دستش رو گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه:

-هی هی... ما که اینجا نمیمونیم... تا اونا بخوان بفهمند ما اونور هستیم.

بلند شد و به طرف ماشین رفت و سوار شد. لعنتی گفتم و منم رفتم سوار ماشین شدم. نیم نگاهی بهش انداختم و ماشین رو روشن کردم و به سمت شهر روندم.

بعد از نیم ساعت ایلار رو جلوی شرکت پیاده کردم. با خداحافظی زیر لبی رفت تو شرکت منم به طرف خونه خودمون رفتم.

رمان های به اتمام رسیده*نداصمدی:

ایلار

وارد اتاقم شدم که رها با دیدنم بلند شد و هل زده گفت:

-سمیرا... رئیس کارت داره.

بی حوصله گفتم:

-نمیشه بعدا برم؟

با دست پاچه گی سریع گفتم:

-نه نه... همین الان برو خیلی عصبی هست.

دستی به شالم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-باز چش شده؟

نگاهی به چشم های کنجکاو رها انداختم و با گفتن ممنونی اتاق
روترک کردم و به اتاق مهراد رفتم. چند تقه به در زدم که اجازه
داد.

وارد اتاق شدم. روی صندلی چرمی ش نشسته بود و سرش تو
کلی برگه بود.

با صدای در سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد و عینک
طبی اش رو برداشت و گذاشت روی میز.
درو بستم و به طرفش رفتم و گفتم:

-چیزی شده؟

با اخم اشاره کرد بشینم... نفسم رو بیرون دادم و نشستم رو مبل
مشکی.

-کجا بودی؟

بی حوصله و منگ نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی چی کجا بودی؟

دستش رو جوری کوبید رو میز و بلند شد که با هین چسبیدم به
مبل.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-گفتم کجا بودی؟

اب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم:

-خ...خب من ...من که ازت مرخصی گرفتم.

نفس عصبی کشید و انگشت اشارش رو گرفت سمتم و تهدید وار
گفت:

-بیچارت میکنم سمیرا.

با چشم های گرد نگاهش کردم و از روی مبل بلند شدم و با
ترس سمتش رفتم.

سر بلند کردم و به چشم های قرمز و عصبی ش دوختم.
با تعجب گفتم:

-مهراد...چرا عصبی هستی؟مگه من چیکار کردم؟

با خشم داد زد:

-اون ماشینکی بود؟

متعجب نگاهش کردم و دنبال جواب بودم برای خودم.

درباره چی حرف می زد؟کدوم ماشین؟

نگاه مملو از تعجبم رو به چشم های خشمگین و قرمزش دوختم
و با بهت گفتم:

-کدوم ماشین؟

-لعنتی....خودت رو به ندونستن نزن سمیرا.اون ماشین مدل بالا
برای کی بود؟تو داری چه غلطی میکنی؟مگه مرخصی نگرفتی
ازم تا بری مشکل خواهرت رو حل کنی؟

ازم فاصله گرفت و پوزخند صدا داری زد و گفت:

-واقعا برای خودم متاسفم.

با دهن باز به چرت و پرت هاش گوش می‌کردم و یهو ترکیدم
از خنده.

هیچی از توهین هاش رو سردر نیاوردم فقط برای این می‌خندیدم
که به چی حسودی کرده بود.

با اخم ترسناکی نگاهم کرد...مجبور شدم خندم رو جمع کنم.
سرفه ای کردم و با لحن مثلاً دلخور گفتم:

-خواهرم بود.

ابرو هاش بالا پرید و با تعجب گفت:

-خواهرت؟ با اون ماشین؟

دست به سینه نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-ایرادی داره؟

-نه نه فقط....

-گفتی حتما دارم بهت خیانت می‌کنم...واقعا که.

خواستم برگردم و برم که دستم رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و با پشیمونی گفت:

-ترسیدم از دستت بدم.

محو تيله هاش شدم و با لحن مسخ شده ای پرسیدم:

-چرا؟

محکم بغلم کرد و دستای بزرگش رو دور کمرم حلقه کرد.

چه حس خوبی داشت تو اغوش بزرگش گم بشی.

چقدر خوبه کوچولو بودم پیشش تا من و در خودش حل کنه.

دستم رو انداختم دور بدن تنومندش و سرم رو سینه ستبر و مردونش گذاشتم.

چون قدم ازش کوتاه بود تا روی سینهش بودم و چونش روی سرم گذاشته بود.

با یه دستش کمرم رو گرفته بود و با دست دیگرش موهام رو که حالا شالم افتاده بود رو شونم رو نوازش می کرد.

با صدای ارومی گفت:

-انقدر دوست دارم که ترسیدم من و ول کنی.

چشم هام رو بستم و پیش خودم: این همون مهراد ساری مغرور
روز اول هست؟

من دارم با این مرد عاشق و مغرور چی کار میکنم؟ مطمئناً
حقیقت رو بفهمه کمرش خم می شه.

قطره اشکی از چشمم روی گونم غلتید و زیر لب گفتم:

-کاش میدونستی مجبورم.

بلاخره بعد از چند دقیقه آرامش از هم جدا شدیم.
صورتم رو بین دستای بزرگش قاب کرد و با ناراحتی گفت:

-ببخشید اگه چرت و پرت گفتم... ببخشید اگه روت داد زدم.

لبخندی زدم.

چه خوبه که برای همه مغرور و خشک هست ولی برای من
رمانتیک و مهربون وعاشق!

با ارومی گفتم:

-درک میکنم.

%الای%

از ماشین پیاده شدم و در رو قفل کردم. با قدم های بلند خودم رو به خونه رسوندم چون دلم برای ایمان کوچولو خیلی تنگ شده بود. در خونه رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم تا ایمان رو پیدا کنم. اما از شانس گندم با محیا که روی مبل نشسته بود و قهوه می خورد چشم تو چشم شدم. چشمام رو توی کاسه چرخوندم و سلام آرومی کردم که دختره ی افاده ای جوابم رو نداد.

پوزخندی زدم و راه اتاق ایمان رو در پیش گرفتم. به صدیقه خانوم که توی آشپزخونه مشغول کار بود سلام گرمی دادم که با خوش رویی جوابم رو داد.

-صدیقه خانوم می شه چند تا خوراکی بیارید با ایمان بخوریم؟

-حتما دخترم... برو الان میارم.

با قدردانی نگاهش کردم و وارد اتاق ایمان شدم. کلی اسباب بازی دورش چیده بود و باهاشون بازی می کرد و گاهی

می‌خندید. دلم هوس کرده بود روی لُپ‌های تپش بوسه‌ای بزنم.
جلوتر رفتم و بوسیدمش.

با دیدن من با خوشحالی بلند شد و بغلم پرید. محکم گرفتمش و
چرخوندمش که بلند بلند خندید.

-خیلی سنگین شدیا جوجه.

ضربه ای به نوک بینی‌ش زدم و دوتایی روی زمین نشستیم و
مشغول بازی شدیم. کلی باهم بازی کردیم و وقت گذروندیم.
نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم تا شب وقت زیادی ندارم.
یهویی استرس مثل بختک اومد و چسبید به گلوم.

صدای ایمان باعث شد به خودم پیام و لبخندی روی لبم بشونم.
هرچه بادا باد.

-اه بسه دیگه یه دقیقه ساکت شید اومدم بخوابم نمی‌ذارید.

با عصبانیت بلند شدم و دست به کمر زدم. دختره‌ی پرو سر ما
داد می‌زنه؟! غلط کرده.

-آهای خانوم حد خودت رو رعایت کن. می‌دونی اگه به ایلیا بگم
به پسر عزیز دردونش توهین کردی و سرش داد کشیدی
چیکارت می‌کنه؟

ترس توی نگاهش نشست و باعث شد با پیروزی نگاهش کنم.
برای این‌که بیشتر حرصش رو دربیارم گفتم:

-لطفا برید بیرون و مزاحم بازی ما نشید.

جلوتر رفتم و در رو بستم. ایمان تمام مدت با چشمای مظلومش
در سکوت به ما نگاه می‌کرد.

ایلار

باید طبق نقشه عمل می‌کردم و به همین خاطر کلی استرس
داشتم. آب دهنم رو قورت دادم و خطای به مهراد گفتم:

-می‌گم مهراد. امشب می‌خوای باهم وقت بگذرونیم؟ فیلم ببینم و
از این جور چیزا...

سرش رو از روی برگه‌هایی که مشغول بررسی‌شون بود
برداشت و با لبخند خسته ای گفت:

-چرا که نه حتما...خوش می‌گذره فقط خودم و خودت.

لبخند هولی زدم و سرم رو برگردوندم و از اتاق خارج شدم.
عذاب وجدان داشتم بابت اینکه بهش دروغ می‌گفتم ولی چاره ای
نداشتم. برادرم وقت زیادی نداشت...

نیم ساعتی به تموم شدن ساعت کاری مونده بود. وارد دستشویی
شرکت شدم و کنی خودم رو سر و سامون دادم و رژ کمرنگی
زدم. موهام رو یه وری جلوی صورتم ریختم و شالم رو سر
کردم. لبخند رضایت بخشی زدم و بیرون اومدم.

جلوی در اتاق مهراد ایستادم و در زدم که گفت:

-بفرمائید داخل.

لبخند پر عشوه ای زدم و وارد شدم.

-بریم آقا مهراد؟

چند ثانیه‌ای محو من موند و بعد بلند شد و کتش رو برداشت. از این همه حيله گری خوشم نمی‌اومد ولی چاره جز این نبود.



#فرار تاقرار

#پارت ۱۲۶

از شرکت خارج شدیم و سوار ماشین مهراد که توی پارکینگ بود شدیم. از استرس مدام پوست لبم رو می‌کندم و ناخونامو می‌جوییدم!

-چیزی شده این قدر استرس داری؟

دستم رو از ذهنم دور کردم و گفتم:

-نه نه چیزی نیست...

لبخند مهربونی روی لبش نشوند که دلم بر اش رفت. نزدیکای
خونهش بودیم که جلوی یه هایپر مارکت بزرگ نگه داشت.

-من می‌رم واسه امشب خوراکی بخرم توی ماشین بشین تا بیام.

-باشه عزیزم.

چشمکی حواله‌م کرد و از نقطه‌ی دیدم دور شد. چند دقیقه ای از
پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شدم تا بالاخره با یه کیسه پر از
خوراکی توی دستش اومد. لبخند مصنوعی ای زدم و کیسه رو
از دستش گرفتم.

ماشین رو دوباره روشن کرد و تقریباً پنج دقیقه بعد جلوی خونه
نگه داشت. هردو پیاده شدیم و وارد عمارت شدیم. مهراد با کلید
در رو باز کرد و وارد شد منم پشت سرش رفتم.

وسایل رو توی آشپزخونه گذاشتم و بعد از شستن دست‌هام
مشغول ریختن توی ظرف شدم. مهراد وارد آشپزخونه شد و

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. به سمت اومد و تار مویی که روی صورتم افتاده بود کنار زد و توی چشمام خیره شد. خواستم نگاهم رو بدزدم که نداشت. داشتم کیلو کلیو عرق می‌ریختم و آب می‌شدم از خجالت و این همه نزدیکی.

-دیگه نگاهت رو ازم ندزد... منو تو قراره از این به بعد خیلی باهم باشیم. خیلی یعنی تا ابد.

کمی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد:
-من می‌رم حموم تا تو فیلم بذاری اومدم.

خیلی آرام باشه گفتم که خودم هم به زور شنیدم چه برسه به مهراد. وقتی از آشپزخونه بیرون رفت تازه تونستم نفس حبس شدم رو آزاد کنم.

-وای خدا آخر سر سخته می‌کنم از دست این.

-نترس سخته نمی‌کنی...

دستن رو جلوی دهنم گذاشتم که صدای بسته شدن در اتاقش اومد. چجوری حرفم رو شنید؟ اوف ولش کن اصلاً.

آبی به دست و صورتم زدم و روی مبل منتظرش نشستم. ظرف پفک رو جلوی پام گذاشتم و شروع به خوردن کردم. فالوده‌ای که روی میز گذاشته بودم بهم چشمک می‌زد. یه حسی بهم می‌گفت منتظر مهاد باشم ولی خیلی دلم می‌خواست. همون لحظه در اتاق باز شد و مهاد با یه تی‌شرت سبز رنگ و جذبش بیرون اومد که عضلات بدنش رو به نمایش می‌داشت.

به زور نگاهم رو ازش گرفتم. کنارم روی مبل دونفره‌ی روبه روی تلویزون نشست و کنترل رو برداشت و فیلم رو پلی کرد. با خیال راحت فالوده رو برداشتم و یه ظرف هم به دستش دادم.

توی یک حرکت ناگهانی مهاد دستش رو دور کمرم گذاشت و منو سمت خودش کشید. بستنی توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. لیوان آبمیوه رو به دستم داد که سریع خوردم. آخیش نفسم جا اومد داشتم خفه می‌شدم.

مهاد بلند خندید و مشغول دیدن فیلم شد. آخه این چرا اینقدر یهویی کار می‌کنه کار آدم شوکه می‌شه؟ نیم ساعتی توی همون حالت موندیم تا بالاخره از نشستن خسته شدم. دیگه وقت انجام کار و شروع نقشه بود.

-من می‌رم توی آشپزخونه میام الان.

سرش رو تکون داد که وارد آشپزخونه شدم. لیوان شربت رو روی میز گذاشتن و پر از شربت کردم. خداروشکر از پذیرایی به آشپزخونه دید نداشت.

پودری که همراه آورده بودم و مخصوص و خوابیدن بود رو از جیبم درآوردم و توی دستم گرفتم. دستام از شدت استرس می‌لرزید. تند تند پودر رو توی لیوان مهراد ریختم و هم زدم. لیوان خودم هم توی دستم گرفتم و چند قلوپ ازش خوردم تا مهراد اونی که پودر داره رو بخوره.

-بیا عزیزم.

لبخند تشکر آمیزی زد و از دستم گرفت. همش رو یک نفس سر کشید و دوباره توجه‌اش به تلویزیون جلب شد. منم بقیه‌ی محتویات لیوانم رو خوردم تا از استرس کم شه.

یه ساعت درست و وقتش بود. مهراد کم کم داشت خوابش می‌گرفت. گوشیم رو درآوردم و بدون اینکه مهراد ببینه به الای

پیامک دادم تا خودش رو آماده کنه. اونم برام نوشت پشت در
توی کوچه توی تاریکی ایستاده.

-من خیلی خوابم میاد آیلار.

-خب... خب برو بخواب عزیزم. منم میز رو جمع کنم میرم اتاق
مهمان می خوابم. دیر وقته طبیعیه خوابت بیاد خسته شدی
امروز.

-آره دستت درد نکنه... شبت بخیر عزیزم.

-شب بخیر.

وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست. نفس آسوده ای کشیدم
و میز رو جمع کردم. خودم رو مشغول شستن ظرف کردم تا
مهراد کامل بخوابه. بعد از اتمام کارم وارد اتاقش شدم و نگاهش
کردم. خیلی مظلوم خوابیده بود و بالا تنه اش لخت بود. نگاهم
رو گرفتم و با ناراحتی بیرون اومدم.

گوشی رو از جیبم دراوردم و برای الای تک زنگ زدم و
دوباره گوشی رو انداختم توی جیبم. از پله ها پایین رفتم و به
طرف در ورودی رفتم. در و باز کردم که الای با لباس های
یکدست مشکی وارد شد. سریع گفتم:

-زود باش.

سری تکون داد و اروم از پله ها بالا رفت.خودم رو انداختم
روی مبل و به فضای تاریک خونه خیره شدم.چشم هام روی هم
گذاشتم و قطرات اشک بی رحمانه روی صورتم فرود میومد.

۸آلای۸

در اتاق کار و اروم باز کردم و به پشت میز رسیدم.نشستم روی
زمین و با زدن رمز گاو صندوق رو باز کردم.

نفس اسوده ای کشیدم و همه پول ها رو خالی کردم.فکر کنم به
اندازه کافی باشه.در گاو صندوق رو بستم و سریع از اتاق خارج
شدم.از پله ها با دو پایین اومدم و با ارومی گفتم:

-حواست باشه من رفتم.

ایلار تنها سری تکون داد.میدونستم خیلی ناراحته و عذاب
وجدان داره ولی چاره ای نبود.

بی حرف از عمارت خارج شدم و به کوچه پشتی رفتم و سوار
پراید شدم و به طرف خونه رفتم.

★الای★

با صدای داد و بیداد مهراد، سراسیمه از خواب بلند شدم و از
اتاق دوییدم بیرون. صدا از اتاق کارش میومد که رو به چند تا
بادیگارد می گفت:

-لعنتی شما ها مگه چه غلطی می کردید؟ باورم نمیشه.

با سکوت وارد اتاق شدم و دیدم که گاو صندوق خالی دهن کجی
میکنه و مهراد بدجور عصبی هست. هعی دست تو موهاش
میکنه و سر بادیگارد ها داد می زنه.
لبم رو گاز گرفتم و اهسته صداش کردم:

-مهراد؟

با شنیدن صدام سریع برگشت سمتم و با نگرانی اومد پیشم:

-سمیرا؟ خوبی؟

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و با تعجب دروغین گفتم:

-اره مگه چیزی شده؟ اینجا چه خبره؟

عصبی دوباره نگاهی به بادیگارد ها انداخت و برگشت نگاهم کرد و گفت:

-چیزی نیست فقط...

منتظر نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

-دزدی شده.

مثلا تعجب کردم و با تعجب گفتم:

-چی؟ دزدی؟ اونم بین این همه بادیگارد و دوربین؟

دستی به پشت گردنش کشید و رفت نشست روی صندلی کارش و سرش رو تکیه داد به صندلی و اشاره کرد به بادیگارد ها تا

برند. سریع اتاق خلوت شد. در و بستم و او مدم سمتش و لبه میز
نشستم و با ناراحتی نگاهش کردم.
حتما خیلی ضرر زدیم بهش.

-نمیدونم چطوری ولی بادیگارد ها رو که دیشب مرخص کردیم
تا مزاحم نشن... دور بین ها رو هم غیر فعال کرده بودن.

دستش و گرفتم و با بغض گفتم:

-خیلی ضرر دیدی؟

دستم رو فشار داد و با لبخند خسته ای، گفت:

-نه عزیزم... پول برای من مهم نیست فقط از این عصبی هستم
که چرا دزد تونسته وارد خونه مهراد ساری بشه. در ضمن من
مدارک خیلی مهمی تو گاوصندوق دارم که خدا رو شکر فقط پول
رو برداشتند.

بلند شدم و رفتم سمتش و با بغض گفتم:

-مهراد اینجوری نباش.

بلند شد و بغلم کرد و چونش رو تیکه داد به سرم و گفت:

-فدات بشم خانومم...ناراحت نباش.

عذاب وجدان داشت خفم می کرد. با بغض سرم و گذاشتم روی سینهش و به صدای ضربان قلبش گوش کردم.

الای

با صدای زنگ گوشی یکی از چشم هام رو باز کردم و کورمال کورمال دنبال گوشی گشتم و بالاخره روی عسلی پیداش کردم. چشمام و مالیدم و نشستم روی تخت و بدون نگاه به اسم ایکون سبز و زدم.

-بله؟

خواب الود بودم ولی با نعره ای که پشت گوشی کشید سیخ نشستم. چشم هام گرد شده بود و با تعجب به گوشی نگاه کردم. با دیدن اسم ایلیا ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم :

-ایلیا....

دوباره نعره زد...جوری که گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

-زهرمار و درد ایلیا...توو اخر من می‌کشی.

لب باز کردم :

-ایل...

دوباره داد زد:

-خفه شو.

اخمی کردم و بلند تر از خودش جیغ کشیدم:

-خودت خفه شو.

چند دقیقه سکوت شد. اصلا صدایی از جانبش نمیومد. خاک بر
سری نثار خودم کردم و اروم صداش کردم.

-ایلیا...ایلیا.

با تته پته گفت:

-ج..جانم؟

صدامو صاف کردم و به زور جلوی خندم رو گرفتم:

-خوبی؟ چت شد؟

با بهت گفت:

-فعلا منگم...در شوک جیغی که کشیدی به سر میبرم.

با شنیدنش این حرفش چنان قهقهه ای زدم...چنان خندیدم که بومممم.

از تخت افتادم پایین و خندم تبدیل به اخ و اوخ شد. اخ اخ کمرم شکست خدا...باسنم له شد دیگه چیزی ازش نمود.

زیر لب داشتم به خودم بد و بیراه نسبت میدادم که ای داد بیداد ایلیا خودش رو کشت پشت گوش.

سریع گوشی و برداشتم و گفتم:

-جانم جانم؟

با نگرانی و عصبانیت گفت:

-زهرمار...خوبی؟صدا اومد.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-خوبم از روی تخت افتادم.

قهقهه ای زد و با لحن با مزه ای گفت:

-اوخی من فدای خرگوش کوچولوم بشم.

حالا خندم گرفته بود ولی میخواستم وانمود کنم از حرفش عصبی شدم.

دستی به موهام کشیدم و با حرص گفتم:

-خجالت بکش مرد گنده...خرگوش کوچولو خالته.

حدود یک ساعت با هم حرف زدیم و فارغ از همه چیز خندیدم.
پرسید چرا دیشب نرفتم عمارت و منم به دروغ گفتم که یکی از
اقوام مریض شده بود مجبور شدم شب رو پیشش بمونم.
بماند حالا چقدر گیر داده بود این اقوامی که میگی کی هست.
خلاصه بحث رو پیچوندم و بعد از خداحافظی دستور داد برگردم
عمارت.

بلند شدم و جلوی آینه اتاق دهن کجی به خودم کردم و گفتم:

-بریم برای دزدی امشب.

پوزخندی زدم و به طرف اتاقم رفتم و به ایلار پیام دادم تا
هماهنگ باشه...پیش ایلیا که نمیتونم سرم و تو گوشی بکنم.

شلوار لی با مانتو کوتاه مشکی پوشیدم و شال مشکیم رو هم
سرم کردم و با پوشیدن کاپشن چرم مشکی و برداشتن کیف
دستی و گوشیم از اتاق بیرون اومدم.

دم در بوت های مشکیم رو پام کردم و از خونه خارج
شدم.سوار اسانسور شدم و از ساختمون خارج شدم.

دم در ساختمان ایستادم و گوشی به دست منتظر اسنپی بودم که
گرفته بودم.با بوق سرم رو برگردوندم که ماشین پراید سفیدی

رو دیدم که مردی مسن رانندش بود. بعد از چک کردن پلاک
سوار شدم و سلام دادم. راننده به ارومی جوابم رو داد و ماشین
رو حرکت داد.

طول راه به صدای مزخرف رادیو گوش می‌کردم. حس می‌کردم
مخم داره می‌ترکه. من درک نمی‌کنم این قدیمی‌ها چطوری
حوصله رادیو داشتند؟!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به قطرات بارون که نم نم می‌بارید
خیره شدم. بعد از یک ربع جلوی عمارت ایلینا نگه داشت. راننده
نگاهی به عمارت و نگاهی به من انداخت.

فکر کنم پیش خودش می‌گه این که پولداره چرا سوار اسنپ
میشه.

پوزخندی زدم و از کیفم اسکناس ده تومنی و بیرون اوردم و
گرفتم سمتش. بعد از پس گرفتن باقی مانده پول تشکر کردم و به
ارومی از ماشین پیاده شدم.

سمت ایفون رفتم و دکمه ایفون رو زدم. صداش بلند شد داشتم
خیس می‌شدم که صدای نحس محیا پیچید:

-بله؟

لعنتی به شانسم گفتم:

-منم لیندا.

-لیندا کیه؟

از حرص ناخونام و تو گوشت دستم فرو بردم....عوضی داشت
حرصم می داد.

-پرستار ایمان.

اهانی گفت و بعد صدای تیک دراومد.پام و محکم زمین کوبیدم
و زیر لب فش ناموسی نثارش کردم.

در و هل دادم و وارد حیاط عمارت شدم.خودم رو به داخل
عمارت رسوندم و بدون سلام و علیک با خدمه ها به اتاق ایمان
پناه بردم.

در و باز کردم و یه جورایی خودمو پرت کردم توی اتاق.در و
بستم و برگشتم و تکیه ام رو دادم بهش.

چشمم به ایمان افتاد که با چشم های درشت و قیافه با مزه ای
نگاهم می کرد.

لبخند بغض الودی رو لبم نشست.از در فاصله گرفتم و به طرف
ایمان رفتم و از روی تختش برداشتم و بغلش کردم و کلی قربون
صدقش رفتم و گریه کردم.

دست خودم نبود....من به این بچه بدجور وابسته بودم.

مثل پسر خودم دوشش دارم، چطوری ازش دل بکنم؟
ایلار بهم گفته بود وابسته نشم ولی من علاوه بر ایلیا وابسته این
جیگر هم شدم.

به صورت معصومش نگاه کردم. منبع آرامش بود این بچه.
با حال خراب اومدم و الان اسوده اسوده ام. نگران و دلشوره
دارم برای شب ولی باید صبر کنم ببینم چی میشه.
باید به یه دلیلی ایلیا و بکشونم از خونه بیرون.

هوفی کشیدم و ایمان و گذاشتم روی تخت و بعد از بوسیدن گونه
نرم و سفیدش از اتاقش بیرون اومدم.

بریم حال اون عجوزه خانوم رو بگیریم... من که رفتنی هستم
حداقل عقده اش روی دلم نمونه.

از پله ها پایین اومدم و وارد پذیرایی شدم. محیا خونسرد رو مبل
نشسته بود و پاش رو انداخته رو پاش و داشت میوه میخورد.
لبخند شیطونی زدم و سریع پریدم کنارش نشستم. با دهن باز و
تعجب نگاهم می کرد.

لبخندی بهش زدم که تعجب چشم هاش جاش رو به ترس داد و
یکم عقب کشید.

با دیدن این عکس‌العملش لبخندم عمیق تر شدم. یکم نزدیکش شدم
و گفتم:

-خب چطوری عجوزه خانوم؟

اب دهنش رو قورت دادم و با تته پته گفتم:

-م.... ممنون.

چقدر میترسه ازم... اخ که چقدر لذت بخشه.

یدونه سیب از پیش دستی برداشتم و گذاشتم دهنم و در حین
خوردن زل زده بودم بهش.

با ترس گفتم:

-م...میشه بری کنار برم اتاقم؟

نگاهی بهش انداختم که گوشه مبل دو نفره مچاله شده بود.
دلم برایش سوخت و از جام بلند شدم و گفتم:

-من با تو کاری ندارم.

سریع بلند شد و به سرعت از کنارم رفت. با دو از پذیرایی زد
بیرون.

لبخندی زدم و جای محیا نشستم و کانالای TV رو بالا پایین
کردم.

شب شده بود و من برای بار دهم شماره ایلین رو گرفتم. بالاخره
بعد از چندین بوق صدای خش دارش تو گوشم پیچید:

-بله؟

چرا جانم نگفت؟! سری تکون دادم و عصبانیت ک دلخوری گفتم:

-هیچ معلومه کجایی؟ چند بار بهت زنگ زدم چرا
برنداشتی؟ نمیفهمی نگران میشم.

کم کم داشت بغضم می‌ترکید که با صدای خسته ای گفت:

-ایمان رو حاضر کن دارم میام دنبالتون.

قطره اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاک کردم و با تعجب
گفتم:

-کجا؟

-شام.

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی قطع کردم. دستامو بهم کوبیدم و
ایولی گفتم. سریع رفتم طبقه بالا و وارد اتاق ایمان شدم و
حاضرش کردم. بوسه ای روی گونش کاشتم و زنگ کنار تختش
رو فشار دادم. چند دقیقه طول نکشید که صدیقه خانوم وارد اتاق
شد. سر به زیر گفت:

-جانم لیندا خانوم؟

لبخندی زدم و ایمان رو دادم بغلش و گفتم:

-اولا جانت بی بلا صدیقه جون...دوما به من نگو خانوم من لیندا
هستم و سومای ایمان و نگه دار بی زحمت من برم آماده بشم.

با سوال نگاه میکرد که دوباره با لبخند جواب سوال توی چشم
هاش رو دادم:

-قراره با آقای ایلیا بریم بیرون.

لبخندی رو لباش نشست و با خوشحالی گفت:
-باشه عزیزم خوش بگذره.

بوسی رو گونش کاشتم و از اتاق ایمان بیرون اومدم. به اتاق
خودم رفتم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم.

شب بعد دزدی باید همراه ایلار گم و گور بشیم. پس امروز
آخرین روزی که پیش ایلیا هستم. لبخند تلخی زدم و دستم به
طرف لوازم ارایشم رفتم.

خط چشم کلفتی با ریمیل زدم که چشم هام رو جذاب کرد. با زدن
رژ قرمزی ارایشم رو تکمیل کردم. شلوار تنگ لی مشکی با
مانتو مشکی عروسکی کوتاه تنم کردم و شال قرمز جیغی روی
سرم انداختم. موهام رو هم که ساده بسته بودم ولی از پشت شال
بیرون بود. بوت های پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم و با پوشیدن
پالتو مشکی خردارم از اتاقم خارج شدم.

ایمان رو از صدیقه خانوم گرفتم و رفتم طبقه پایین. میخواستم
محیا رو هم ببرم ولی صدیقه خانوم گفت انگار رفته خونه اون
یکی خالش و شب نمیداد.

خواستم برم طبقه پایین که صدای ایفون پیچید. اشاره ای به
صدیقه خانوم کردم و از خونه خارج شدم.
با ایمان به بیرون عمارت رفتیم و جلوی در ماشین ایلیا ایستاده
بود.

لبخندی زدم و رفتم سمت ماشین. ایمان رو گذاشتم رو صندلی
مخصوص خودش و خودم جلو نشستم.

با لبخند برگشتم و گفتم:

-سلام عشقم.

ولی وقتی با سردی تمام جوابم رو داد مثل بادکنک وا رفتم.

بی توجه به من ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

با گیجی نگاهش کردم و پرسیدم:

-ایلیا چیزی شده؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

-نه... کمی خستم.

-ام...-

پرید وسط حرفم و با کلافگی گفت:

-لطفا.

دلخور ساکت شدم و به صندلی تکیه دادم و به بیرون از پنجره
خیره شدم.

چرا یهو اینطوری شد؟ اونم امروز که آخرین روزمونه.

بغض تو گلوم گیر کرده بود ولی نمیخواستم جلو چشم هاش گریه
کنم.

ایمان ساکت نشسته بود و به بیرون خیره شده بود.

بعد از یک ربع جلوی یه رستوران شیک نگه داشت و بدون
زدن حرفی پیاده شد.

با دلخوری از ماشین پیاده شدم و در و محکم بستم. نگاه کوتاهی
بههم انداخت و ایمان رو از پشت برداشت و بغل کرد و در و
بست. ماشین رو قفل کرد و راه افتاد سمت ورودی.

نفسم با رو حرص بیرون دادم و پشت سرش راه افتادم.

کسی تو رستوران نبود و عادی بود بازیگر مشهوری بود
بلاخره.

گارسونا تا کمر خم میشدند و چند تاشون با ایلیا عکس میگرفتند.
ایشی کردم و بلاخره یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.
گارسون اومد سمتمون و با ذوقی که کاملاً معلوم بود گفت:

-سلام خیلی خوش اومدید....چی میل میکنید؟

منو رو برداشتم و بعد از نگاه کوتاهی بهش بستم و گفتم:

-یه پرس جوجه.

ایلیا منو رو گذاشت روی میز و بلند روبه گارسون جوون گفت:

-دو پرس جوجه با مخلفات کامل و غذای مخصوص بچه.

گارسون سر خم کرد و با چشمی از مون دور شد. تموم مدت که منتظر سفارشاتمون بودیم ایلیا با لبخند کوچیکی با گوشیش ور می‌رفت و همین منو عصبی می‌کرد.

یه امروز پیش هم هستیم زهرمارم میکنه. من نمیفهمم چه مرگشه؟

دستم رو گذاشتم روی دستی که رو میز بود. بالاخره چشم از گوشیش گرفت و به من نگاه کرد.

تموم دلخوری‌م رو تو چشم هام و صدام ریختم:

-اگه قرار بود با گوشیش بازی کنی چرا منو آوردی اینجا؟

نگاهی بین من و گوشیش رد و بدل کرد و صفحه گوشیش رو خاموش کرد و گذاشت روی میز.

لبخندی زدم که با کشیدن دستش از زیر دستم، لبخندم خشک شد.

دندونام رو از حرص روی هم ساییدم و دستم رو گذاشتم روی پام و مشت کردم.

با عصبانیت و بغض به ایلایی نگاه کردم که خونسرد مشغول ایمان بود.

همین که خواستم حرفی بزنم با او مدن سفارشات حرفم رو خوردم و بی حرف مشغول خوردن غذا شدم.
حتی به ایمان هم غذا ندادم... از دستش خیلی دلخور بودم. خودش هم میخورد و هم به ایلیا می داد.
اشتهام کور شده بود و فقط با غدام بازی می کردم.
با پیچیدن صدای زنگ گوشیش سریع جواب داد:

-چی شد؟

-مطمعنی داخله؟

-اره بهش خبر بده.....حواست باشه.

قطع کرد و یهو بلند شد و کتش رو پوشید و همونطور که ایمان و بغل میکرد گفت:

-بلند شو باید بریم.

با تعجب گفتم:

-ولی ما تازه اومدیم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و بی حرف دنبال خودش کشید. جلوی در کارتی به گارسون داد و گفت به این شماره زنگ بزنید تسویه حساب.

با دهن باز نگاهش میکردم و اون بدون توجه به دهن باز من منو دنبال خودش میکشوند. به ماشین که رسیدیم ریموت رو زد و ایمان رو گذاشت رو صندلی و در و باز کرد اشاره کرد بشینم. با تردید نشستم که محکم در و کوبید و اومد خودشم نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

هنوزم هنگ بودم... الان کجا میریم؟

دهن باز کردم و گفتم:

-این یعنی چی؟ چه رفتاریه؟ اگه کار داشتی منو چرا آوردی؟

با نعره ای که کشید صدای من تو گلوم خفه شد و صدای گریه
ایمان بلند شد. با حرص نگاهش کردم و برگشتم عقب و به زور
ایمان رو اروم کرد.

نگاهی به قیافه اخم الودش کردم و به ارومی پرسیدم:

-کجا میریم؟

پوزخندی زد و گفت:

-خونه.

خشکم زد. احساس کردم نفسم بند اومد. دستام بدجوری عرق کرده
بودن و میلرزیدن. اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بدون
لرزش گوشیم رو از کیفم در بیارم تا به ایلار خبر بدم فرار کنه.
همین که گوشی رو گرفتم دستم... از دستم کشیده شد و نگاهم به
ایلیایی افتاد که با پوزخند گوشیم رو گذاشت تو جیب کتش.
با بغض نگاهش کردم.

فهمیده بود... چشم هامو بستم و قطره اشکی رو گونم چکید.

جلوی عمارت پارک کرد و با صدای خش داری گفت:

-پیاده شو.

با گریه گفتم:

-بذار برات توضی....

با خشم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و بازوم رو گرفت و
پرتم کرد رو زمین.

بازوش رو چنگ زدم و با بغض گفتم:

-تروخدا ایلیا.

بی توجه بازوم رو کشید. با صدای بلندی گفتم:

-مرگ من صبر کن.

سرجاش ایستاد و غرید:

-زرتو بزن.

بازوم رو از دستش رها کردم و رفتم و ایسادم جلوش. چشم های
طوسیش الان سرخ بود. دستم رو گذاشتم روی گونش که محکم
پسم زد.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-بذار بگم.

مچ دستم رو گرفت و محکم فشار دادو گفت:

-خفه خون بگیر.

دوباره بازوم رو تو دستش گرفت و به طرف عمارت
کشوند. جلوی در عمارت هلم داد...جوری که افتادم زمین.
ناباور به قیافه خشمگین ایلیا نگاه کردم.

+ایلار+

پول و خالی کردم توی ساک و به ارومی از اتاق خارج شدم و
خودم رو به در رسوندم. دستگیره رو هر چقدر بالا پایین کردم
در باز نشد.

ترس و وحشت برم داشت و همش فکرم به این سمت می رفت
که حتما فهمیدند.

اینجوری نمیشه... باید فرار کنم.

اومدم عقب تا با سرعت برم و به در ضربه بزنم تا حداقل قفلی
که از بیرون کردن بشکند.

-الای-

خواستم حرفی بزنم که سوتی زد و بعد از یک ثانیه بادیگاردی
ایستاد کنارش. به بادیگارد اشاره کرد تا جلوی در وایسه. رو
زمین زانو زده بودم و فقط گریه می‌کردم.

اخ آریا... ای کاش حداقل پول بهش برسه. با صدای قدم هایی
چشم هام رو باز کردم و با چیزی که دیدم رنگم پرید.

خدای من؟ همش نقشه بود؟ نگاهم رو به ایلیا دوختم که باپوز خندی
نگاهم می‌کرد. دوباره نگاهم سر خورد رو چشم های مشکی که
سرخیش داد می‌زد چقدر عصبی و خشمگینه.

با ترس بلند شدم و با تته پته گفتم:

-ت... تو ای.. اینجا...

ایلیا اشاره ای به بادیگارد کرد و بادیگارد در و باز کرد .

در همین حال ایلار با دو اومد بیرون . کم مونده بود بیوفته ولی
تعادلش رو حفظ کرد. انگار هیچکس رو ندید و خواست فرار کنه
که مهراد دستشو گرفت و با خشم برشگردوند سمت خودش.

-ایلار-

با تعجب به چشم های سرخ مهراد خیره شدم و فقط زیر لب
زمزمه کردم:

-مهراد؟

ایلیا با پوزخند جلو اومد و دست گذاشت روی شونه مهراد و
گفت:

-پسر خاله زنگ بزnm به پلیس؟

هیچی برام مهم نبود. فقط چشم های سرخ و پر از اشک مهراد
برام مهم بود.

اب دهنم رو قورت دادم و با بغض گفتم:

-مهراد بذار...

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبام و با صدای لرزون و بغض
دار گفت:

-هیس ساکت شو لطفا.

روکرد سمت ایلیا و گفت:

-ولشون کن برن من فقط با این خانوم یه کار شخصی دارم.

چشم هامو محکم روی هم فشار دادم و هق هق صدام به هوا
رفت. با گریه التماس کنان گفتم:

-مهراد؟

ایلیا بی حرف سری تگون داد و رفت عقب. تازه نگاهم به چشم
های گریون و ناراحت الای افتاد که روی زمین نشسته بود.

با کشیده شدن دستم توسط مهراد نتونستم حرفی باهاش بزنم و
پشت سرش راه افتادم.

از اون عمارت منحوس خارج شدیم و با ریموت قفل ماشینش
رو باز کرد و اشاره کرد بشینم. بدون حرف نشستم که خودشم
اومد سوار شد و راه افتاد.

حرف نمیزد و همین عذابم می داد. دوس داشتم سرم داد
بزنه... حتی کتکم بزنه ولی اینطوری ساکت نباشه.

لبم رو تر کردم و با صدایی که بخاطر گریه زیاد گرفته بود
گفتم:

-بذار توضیح بدم.

با صدای ارومی گفت:

-هیس.

بغضم رو قورت دادم و برگشتم سمت پنجره و بی صدا به گریه
کردنم ادامه دادم.

من... من لعنتی بدجور عشقم رو شکستم.

از شهر خارج شد و از ترسم نتوانستم حرفی بزنم. بالاخره ایستاد
و از ماشین پیاده شد. این ساکت بودنش عذابم میداد.

با دست های لرزونم دستگیره در و فشردم و در و به ارومی باز
کردم و پیاده شدم. در و بستم و نگاهش کردم.

به کاپوت ماشین تکیه داده بود و دست به سینه به آسمون پر
ستاره خیره شده بود.

لبم رو گاز گرفتم و با قدم های اروم به سمتش رفتم. شرمندش
بودم... روی حرف زدن رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و
کنارش ایستادم؛ بالاخره حرف زد... ولی چه حرفی.

-ده سالم بود که بابام رو از دست دادم.... وضع مالیمون بد نبود
ولی خوب نبود... با رفتن بابام همه چی عوض شد طوری که
محتاج نون شبمون بودیم. مادرم خیلی عذاب کشید و نداشت من
کار کنم. فرستادتم مدرسه و دانشگاه... خودش خونه بقیه کار
می کرد ولی نداشت من غرورم بشکته. به جون خودش قسم
خوردم برم موفق بشم و سر بلندش کنم.

اهی کشید که جیگرم رو سوزوند.

-سال ها گذشت و من طی این سی سال دل به کسی نبستم و
فشرده کار کردم تا زحمات مادرم رو جبران کنم....حتی با اینکه
میدونستم کل دنیا رو هم بریزم به پاش یه بند انگشت زحمت
هاش رو نمیتونم جبران کنم.اره خیلی از دخترا اومدن سمتم و از
چند تا خوشم اومد ولی جلوی خودم رو گرفتم.چون فقط تو
زندگیم مامانم برام مهم بود.

سیبک گلوش بالا پایین رفت و من با فهمیدن این که عشق من
بغضش رو داره قورت میده که گریه نکنه...صدای هق هقم بلند
شد.

-تا....تا اینکه تو اومدی..نمیگم از همون اول مثل رمانا عاشقت
شدم نه.تو زندگی من جایی برای عشق وجود نداشت ولی با
دیدنت گفتم به خودم فرصت یه زندگی عادی بدم.یه زندگی و
خوانواده....منطقی اومدم جلو ولی تحقیق نکردم.رفته رفته با
رفتارات شیطنات...حرفات و....عاشقت شدم.

برگشت سمتم و با چشم هایی که برق اشک کاملا معلوم بود مثل
بچه ها مظلومانه و با بغض گفت:

-م...من فقط یه زندگی معمولی و عادی میخوام...گناه من فقط
عاشقی بود.

نفس عمیقی کشیدم تا هوا رو وارد ریه هام کنم.احساس خفگی
داشتم و از بس گریه کرده بودم نمیتونستم نفس بکشم.نگاهم بهش
خورد که هعی سیبک گلوش بالا پایین میرفت ولی ساکت بودم.
اختیار از دست دادم و جلوش ایستادم و با داد گفتم:

-اینجوری نباش ترو قران.

دستش رو گرفتم و بلند کردم زدم تو صورتم و با حق حق گفتم:

-بزن...داد بزن،..کتک بزن،..بکشفقط اینطوری ساکت نباش.

دستش رو با خشم از دستم گرفت و بغلم کرد.تو بغلش می لرزیدم و حق حق میکردم.چقدر مهربون بود و نمیدونستم.

چقدر خر بودم و نگفتم بهش.بوسه ای از روی شال روی موهام نشوند و با بغض گفت:

-دوست دارم آیلا رم... خیلی دوست دارم.

محکم بغلش کردم و صورتم رو به سینه ستبرش فشردم و با گریه گفتم:

-منم دوست دارم.

بوسه ای به گونم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-عاشقتم ولی نمیتونم ببخشم.

خشکم زد. احساس کردم نفس کم آوردم. با بهت ازش جدا شدم و
با گریه به صورت خیشش نگاه کردم.
دستاش رو از دور کمرم برداشت و به ارومی گفت:

-سوار شو ببرمت خونت.

با صدای خفه ای صداش کردم اما توجه ای نکرد سوار ماشین
شد.

انتظار داشتم سرم داد بزنه ولی این سکوتش خیلی عذابم میده.
تموم شد ایلار...تموم شد.

لبخند تلخی زدم و سوار ماشین شدم و مهراد بدون زدن حرفی با
پوزخند راه افتاد. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون
خیره شدم.

+الای+

بلند شدم و خواستم به طرف در حرکت کنم که صدای ایلیا باعث
شد بایستم:

-وایسا.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم نگاهش کردم. خم شد و ساکی که از دست ایلار افتاده بود زمین رو برداشت و پرت کرد سمتم. رو هوا گرفتم و نگاهش کردم که پوزخند دردناکی زد و گفت:

-یه دزد پولش رو هیچوقت فراموش نمیکنه.

چشم هاو محکم روی هم فشار دادم. با صدای بلند بسته شدن در چشممو باز کردم که گوشیم رو جلو پام دیدم.
لبخند تلخی زدم و خم شدم برش داشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم.
از عمارت بیرون اومدم و آخرین نگاهم رو به عمارت دوختم. به طرف پراید رفتم و سوار شدم و به خونه رفتم.
جلوی در پارک کردم که ماشین مهرداد ایستاد و ایلار با حال بدی ازش پیاده شد و مهرداد با سرعت رفت.
سری از ناراحتی تکون دادم و زیر بغل ایلار و گرفتم و بانگرانی گفتم:
-خوبی؟

بی حال سری تکون داد و لب زد:

-بریم داخل.

کمکش کردم و وارد اپارتمان شدیم. دکه اسانسور روزدم و منتظر اسانسور ایستادیم. دو دقیقه نگذشته بود که اسانسور به همکف رسید و ما هم داخلش رفتیم. ایلار به اسانسور تکیه داد و نگاهش رو به کف اسانسور دوخت. طبقه مورد نظرمون روزدم و منتظر ایستادم. با صدای همیشه مزخرف زن از اسانسور خارج شدیم. کلید و دراوردم و در و باز کردم و دستم رو گذاشتم پشت کمر ایلار و به داخل هدایتش کردم.

کفشامو در اوردم و درو بستم و چراغا رو روشن کردم. به داخل رفتم که دیدم ایلار نشسته روی مبل و چشم هاشو بسته و نفس های عمیقی میکشه.

لبم رو گاز گرفتم و صداش کردم:

-ایلار؟

چشم هاشو باز کرد و با بغض گفت:

-جانم؟

نگاهم رو از چشم های سرخش گرفتم و به زمین دوختم و اروم گفتم:

-میخواهی برات مسکن بیارم؟

بلند شد و سری به عنوان نه تکون داد و اروم گفت:

-من میرم بخوابم...شب بخیر.

چیزی مثل شب بخیر زمزمه کردم و ایلار رفت داخل اتاقش. نفس عمیقی کشیدم و آه مانند بیرون دادم. مانتو و شالم رو از تنم کندم و انداختم رو مبل تک نفره و خودم رو پرت کردم رو مبل سه نفره.

ارنج هامو گذاشتم روی زانو هام و دستام و تکیه دادم به چونم و متفکر به عسلی خیره شدم. ا... لان تموم شد؟

ایلیا؟

ایمان؟

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه.... نباید ضعیف باشم ایلار از من ضعیف تره. اگه منو اینطوری ببینه خودش بدتر میشه.

دستی به صورتم کشیدم و صاف نشستم و به ساعت دیواری نگاه کردم که ساعت یازده شب رو نشون میداد.

گوشی رو از جیب شلوارم دراوردم و شماره دکتر اریا رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای خسته‌ش تو گوشم پیچید:

-بله؟

صدام رو صاف کردم:

-سلام آقای دکتر خسته نباشید..من خواهر اریا هستم.

صداش بلافاصله عوض شد و گفت:

-بله بله خانوم اتفاقی افتاده؟

-میخواستم بپرسم پول رو چطوری به دستتون برسونیم؟

-نقد هست؟

-بله.

-اشکالی نداره میتونید برید بانک و بریزید تو حساب بیمارستان.

هوفی کشیدم و کلافه گفتم:

-اقای دکتر من و خواهرم متاسفانه نمیتونیم خودمون بیایم...میشه
بگید کی اریا کامل درمان میشه؟

-نگران نباشید خدا روشکر زودتر از زمانش پول رو فراهم
کردید و درمان سریع شروع میشه.حدود یک ماه اریا به کاملی
درمان میشه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از تشکر گوشی رو قطع کردم.

بلند شدم و بعد از خاموش کردن چراغا رفتم تو اتاقم و روی
تختم دراز کشیدم.
انقدر به سقف نگاه کردم و چه کنم چه کنم گفتم که بیهوش شدم.

با الارم گوشی خمیازه ای کشیدم و بلند شدم.نشستم روی تخت و
گیج به اطرافم نگاه کردم.

من چرا خونم؟الان باید تو عمارت ایلیا باشم؟

با به یاد آوردن ماجرا های دیشب سیخ شدم و بلند شدم ایستادم.

دستی به موهای پریشونم کشیدم و از اتاق خارج شدم.به
اشپزخونه رفتم و صبحونه رو آماده کردم که ایلار از اتاقش
بیرون اومد.اومد تو اشپزخونه و روی صندلی نشست.

چشم هاش سرخ بود و رنگش پریده. اهی کشیدم و چایی رو ریختم تو فنجونا و خودمم نشستم.

خیره به فنجون چایی نگاه میکرد صداش کردم که به خودش اومد و چابیش رو خورد.

-خوبی؟ چشم هات چرا سرخه؟

نگاهش رو دزدید و به دسته فنجونش خیره شد و گفت:

-تا خود صبح فقط گریه کردم... اصلا خواب به چشم نیومد.

اخمی کردم و گفتم:

-چرا اینکارو با خودت میکنی؟ ایلار بفهم تموم شد.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-فکر میکنی من ناراحت نیستم؟ فکر میکنی من غصه ندارم؟ من

ایمان رو مثل پسر خودم دوست داشتم... عاشق ایلیا شده

بودم. ولی ایلار ما نباید زانو غم بغل بگیریم به اریا فکر کن که

منتظر ما هست... به آینده اریا فکر کن.

سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:
-نمیدونم الای....نمیدونم اون نگاهش از جلوی چشم نمیره
کنار.

-یکم تحمل کن فردا میریم.

بلند شد و حین بیرون رفتن گفت:

-من نمیام.

با تعجب و خشم بلند شدم و رفتم تو پذیرایی.نشسته بود روی مبل
کنارش نشستم و با حرص گفتم:

-منظورت چیه نمیام؟

نگاهش رو بهم دوخت و با اخم گفت:

-من نمیام الای....تو برو و با اریا برگرد.

بازوش و تو دستم گرفتم و باخشم گفتم:

-ببین منو این رفتارات رو همین الان تمومش کن....من و تو با هم میریم.

بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-من نمیام.

بلند شدم و داد زدم:

-غلط میکنی...بخاطر یه پسر میخوای زندگیت و نابود کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اخه تو چی از احساس حالیده؟

با بهت نگاهش کردم و لب زدم:

-منظورت چیه؟

بلند شد و روبه روم ایستاد و با پوزخند گفت:

-الای تو احساس نداری...چطوری میتونی عشقتو ول کنی و
بری؟چطوری میتونی به حرف خودت پسرت و ول کنی بری؟

داد زد:

-برادر من مهمه تر از ایناست.

متقابلا داد زد:

-زندگی من مهم نیست؟چرا نمیخوای بفهمی من بدون مهراد
میمیرم.

هوف کشداری گفتم و دستم رو پشت گردنم کشیدم.برگشتم و با
عصبانیتی که سعی میکردم محارش کنم:

-ببین ایلار تو باید بیای.

دستم رو تو دستاش گرفت و گفت:

-ببین ابجی...ازت خواهش میکنم.تو رو به ارواح مامان و بابا
قسمت میدم ازم نخواه بیام.برو و با اریا برگرد.من نمیتونم مهراد
و تنها بذارم.

اشکم روی گونم چکید و با بغض گفتم:

-عذاب میکشی.

لبخند تلخی زد و لب زد:

-مهم نیستحتی از دور هم شده کنارش باشم.

ایلار

با بغض دوباره نگاهی به الای انداختم که چمدون به دست با
اشک نگاهم میکرد.به زور لبخند زدم و محکم بغلش کردم.
گریه میکرد و به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم.ازش جدا
شدم و دستی به گونه خیسم کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

-برو الای.

دستم رو گرفت و با گریه و بغض گفت:

-بیا بریم.

سری به معنی نه تکون دادم و گونش رو بوسیدم و اروم دستم رو گذاشتم روی کمرش و کمی هلش دادم:

-برو الای...برو تا گریه نکردم.

لبش رو گاز گرفت و با تردید پشت کرد و رفت. آخرین نگاهم رو بهش دوختم و از دیدم محو شد. اهی کشیدم و بند کیفم رو روی کولم محکم کردم و از فرودگاه بیرون اومدم.

دستی برای تاکسی بلند کردم. تاکسی جلوم ایستاد...سوار شدم و با سلامتی کوتاه و دادن ادرس بهشت زهرا نشستم تو ماشین و به بیرون از ماشین خیره شدم.

به خیابونا که ادما در رفت و آمد بودن. صدای مزخرف اهنگ سیاوش قمیشی روی مخم رژه می‌رفت (قصد توهین ندارم...تفکر شخصیت رمان هست) ولی نمیتونستم مخالفت کنم.

اهی کشیدم و سعی کردم به صدای اهنک توجه نکنم و در فکر خودم باشم.

با صدای "رسیدیم خانوم" راننده نگاهم رو بهش دوختم و زیپ کیف مشکی‌م رو باز کردم و اسکناس ده تومنی پول رو برداشتم و سمتش گرفتم و نگاه کردم بهش که سعی میکرد خورده پول رو برگردونه.

لبخندی به پیرمرد روبه روم زدم و با گفتن "لزومی نداره" پیاده شدم.

دو شاخه گل رز قرمز خریدم و وارد بهشت زهرا شدم.

قبر هاشون رو پیدا کردم. جلوی قبر مامان زانو زدم و یکی از گل‌ها رو پر پر کردم و ریختم روی قبرش و با تلخی لبخند زدم و گفتم:

-سلام مامانی... خوبی؟ اینجا بهتون خوش میگذره بدون من؟ مامان
الای هم رفت پیش پسر و این دفعه من تنها موندم. مامان یه
چیزی تو قلبم بدجوری سنگینی میکنه... فکر کنم دارم تقاص دل
شکسته مهراد و میدم. مامان زندگی ما چرا اینجوری شد؟
لبخند تلخی زدم و گل دیگه رو پر پر کردم رو قبر کنار مامان که
بابام بود.

با دیدن اسم بابام گریه شدت گرفت و با هق هق گریه کردم.

اخ بابام کجایی بیای ببینی فندقت عاشق شده؟ کجایی بیای ببینی
دلم داره میترکه؟ قهر مانم چرا رفتی؟

عصر و هوا سرد و من جز یه مانتو چیزی تنم نبود. برف داشت
میبارید و من نشسته بودم سر قبرشون و با گریه براشون درد و
دل می کردم.

مهراد

با افسوس سری تکون دادم و با حرص زیر لب زمزمه کردم:

-شیطونه میگه پاشم برم بگیرم زیر مشتش و لگد ها... دختره بی
فکر با یه مانتو زیر برف نشسته.

نگاهش میکردم. ساعت نه شب بود و ساعت ها بود که نشسته
بود سر قبر پدر و مادرش. اوایل گریه میکرد اما حالا خشک
نگاهشون میکرد و زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد.

نگران بودم... میترسیدم سرما بخوره. با اینکه اعتماد و دلم
رو شکست ولی عشقمه... دوشش دارم. حالا چه سمیرا راد باشه
چه ایلار مطهری. چند بار خواستم برم بلندش کنم ببرم ولی
غرورم نداشت.

با دستی که روی شونم نشست برگشتم و به ایلیا نگاه کردم که
زیر چترم قرار گرفت و به ایلار نگاه کرد و زمزمه کرد:

-ایلاره؟

سری تکون دادم که با افسوس و ناراحتی گفت:

-الای رفت... فکر نمی‌کردم بره.

اهی کشیدم و دوباره نگاهم رو به ایلار دوختم که داشت چشم هاط بسته میشد. با نگرانی دستام رو مشت کردم که ایلایا گفت:

-برو بیارش... مریض میشه. میدونم خیلی دوشش داری برو.

برگشتم سمتش و خواستم چیزی بگم که از زیر چتر بیرون اومد و دوید سمت ماشینش. نفسم رو با صدا بیرون دادم و اروم به سمت ایلار رفتم.

داشت کم کم بیحال می‌شد و برای همین به قدم هام سرعت بخشیدم و در اخر دویدم سمتش و خم شدم سمتش.

همین که میخواست بیوفته گرفتم تو بغلم. به صورت خیسش نگاه کردم که نوک دماغش قرمز شده بود.

به چهره معصومش خیره شدم که مژه های بلند و خیسش بهم
چسبیده بود و چشم هاش رو بسته بود.
سریع بلند شدم و ایلار رو بغل کردم و به سمت ماشین دوییدم.
رو صندلی عقب خوابوندمش و با عجله سوار ماشین شدم و
استارت زدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم.
با تمام سرعت میرفتم و هرازگاهی با نگرانی از توی آینه خیره
میشدم به صورت رنگ پریدش.
جلوی بیمارستان توقف کردم و با عجله پیاده شدم و رفتم سمتش
و دوباره بغلش کردم و با سرعت وارد بیمارستان شدم و داد
زدم:

-دکتر.

پرستاری با برانکارد اومد سمتم.... ایلار رو دراز کردم.
دکتر سمتم اومد و با خونسردی گفت:

-مشکلشون چیه؟

عصبی گردنم رو تکون دادم و گفتم:

-چند ساعت زیر برف مونده یهو از حال رفت.

اخمی کرد و گفت:

-مگه دیوونه بودند که تو این هوا بیرون بودن؟

چشم غره ای به زن جلوم رفتم که پشت چشمی نازک کرد و رفت سمت اتاقی که ایلار رو برده بودند.

با کلافگی دستی به گردنم کشیدم و نشستم روی صندلی های ابی بیمارستان. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم.

بعد از چند دقیقه با صدای باز شدن در شتاب زده از جام بلند شدم و به طرف خانوم دکتر رفتم و تا خواستم حرفی بزنم خودش به حرف اومد:

-چیز مهمی نیست جناب. براشون سرم زدم و دارو و ویتامین نوشتم....بدنشون خیلی ضعیف شده و شما هم به تغذیه خانمتون بیشتر برسید.

نسخه رو گرفت سمتم و با تشکر زیر لبی ازش گرفتم. لبخندی زد و گفت:

-شب خوش.

سری تکون دادم.نگاهی به کاغذ دستم کردم که دارو هاش و نوشته بود.به طرف داروخونه بیمارستان رفتم و نسخه رو دادم تا دارو ها رو بده.پول دارو ها رو حساب کردم و به اتاقی که ایلار بود رفتم.

روی تخت دراز کشیده بود و سرش سمت دیگه بود.در و بستم و کامل وارد اتاق شدم.

-چرا آوردیم؟

کنار تختش ایستادم و با خونسردی گفتم:

-تو فکر کن انسانیت بود.

سرش رو چرخوند سمتم و نگاهش رو بهم دوخت.به دور از لنز.

اشک تو چشم هاش جمع شد:

-چرا انقدر خوبی میکنی؟چرا باعث میشی بیشتر از این شرمندت بشم؟

پوزخندی زدم و روی صندلی نشستم و دستش رو توی دستم
گرفتم و گفتم:

-خیلی دلم خواست بیخیالت بشم. ولی نشد میدونی چرا؟

دستش رو بلند کردم و گذاشتم روی قلبم و با تموم حس واقعیم
گفتم:

-چون تو رو میخواد... فهمیدی؟ این لعنتی رو خودت عاشق
کردی و الان وجود تو رو میخواد.

سریع دستش رو برداشت و دستی به چشم هاش کشید تا مانع از
چکیدن اشک هاش بشه.
سری تکون داد و گفت:

-مهراد خواهش میکنم برو.

اخمی کردم و با تحکم گفتم:

-نمیرم تو هم با من میای.

با تعجب نگاهم کرد و نیم خیز شد و گفت:

-منظورت چیه؟

به طرف در حرکت کردم و گفتم:

-میرم کار های ترخیصت رو انجام بدم...سرمت هم داره تموم میشه.

خواست حرفی بزنه که سریع از اتاق خارج شدم و رفتم سمت صندوق تا حساب کنم.

+ایلار+

با حرص دهن بازم رو بستم و نگاهی به سرم دستم انداختم که تموم شده بود.

با حرص از دستم کشیدم که متاسفانه دستم رو خراش داد و خون اومد.

لعنتی گفتم و نشستم روی تخت و از کنار تخت پنبه رو برداشتم
و فشار دادم روی خراشی که ایجاد شده بود.

بلند شدم و استینم رو پایین دادم و بعد از مرتب کردن شالم از
اتاق خارج شدم.

قامت مهراد رو دیدم که داشت کارتتش رو میداد دست پرستار.

اخمی کردم و به طرفش رفتم و زیر نگاه سنگینش کنارش
ایستادم. با تعجب و اخم نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-چرا بلند شدی از جات؟

پشت چشمی نازک کردم و با اخم به زمین خیره شدم. چقدر
سرامیک هاش سفیده... اه به چیا که فکر نمیکنم.

بلاخره کار های ترخیص تموم شد و همراه هم از بیمارستان
خارج شدیم. کنار ماشین که رسیدیم گفت:

-سوار شو.

ایستادم و دست به سینه و با اخم نگاهش کردم گفتم:

-ممنون ازتون آقای ساری... لطفا هزینه بیمارستان هر چی شده
بگید تا پرداخت کنم.

با عصبانیت در ماشین رو بست و با قدم های محکم او مد سمت
و روبه روم ایستاد و با نیشخند گفت:

-اون همه دزدیدی بردی...اینم روش.

حس کردم یکی با خنجر قلبم رو شکافت.این حجم از بی
رحمی ش رو نمیتونستم قبول کنم.به زور جلوی بغضم رو گرفتم
و گفتم:

-اگه بدونید من چرا مجبور به این کار شدم این حرفو
نمیگفتید....هر چند میخواستم بگم...

نگاهی به چشم هاش کردم و اروم ادامه دادم:

-ولی.....دیگه مهم نیست.

نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

-سوار میشی یا پیام سوارت کنم؟

دندون قرچه ای کردم و با حرص در و باز کردم و سوار شدم و
در و محکم بستم. سوار شد و با اخم استارت زد و شروع به
حرکت کرد.

کار هاش رو درک نمی کردم.

مگه خودش نگفت نمیتونه من رو ببخشه؟ مگه نگفت برو از
زندگیم؟ پس دردش چیه؟

کلافی دستی به صورتم کشیدم و دوباره از پنجره به بیرون خیره
شدم. صدای ضبط بلند شد و با شنیدن اهنگ با ارامش چشم هامو
بستم:

بیا دیگه حوصله دوری ندارم

این من بی تو دیگه زوری ندارم

با این که خودت میدونی حق با کیه

بیا بگو از دل تو چجوری درارم

میلرزه دلم به تو فکر که میکنم

این خاطره هات منو ول نمیکنند

کاش هر جا که رفتیم عکس نداشتیم

که الان ایینه دق نمیشدند

نخندیدم دیگه از ته دلم من حتی بعد تو یه بار

هر جا که پشتت خالی شد از همه

رو شونم غمتو بذار

چند روز پیش بود یه عکس دیدم ازت بگو چرا غم تو چشات

تو که جونم بودی و هستی میتونم مگا بدت و بخوام
با ایستادن جلوی خونش اخم رو غلیظ کردم. حتما میخواد سرم
رو ببره برای الای بفرسته..

با فکری که کردم داشت خندم می گرفت
عجب چرت و پرت هایی می باقم ها.
از ماشین پیاده شد و اومد سمت من. در و باز کرد و گفت:
- میتونی پیاده بشی یا بغلت کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و با اخم از ماشین پیاده شدم. وقتی نگاهم
به خونه افتاد دوباره خاطرات اون شب دزدی جلوی چشم هام
زنده شد. لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو به مهراد دوختم که اروم
بازوم رو دنبال خودش کشید.

جلوی در ایستاد و کلید رو از جیب شلوار جینش درآورد و در و
باز کرد.

اشاره کرد برم داخل... لبخندی زدم و وارد خونه شدم. چراغ ها
رو روشن کرد و سوئیچ رو انداخت روی عسلی و رفت سمت
اشپزخونه و گفت:

-قهوه میخوری؟

روی مبل اسپرت نشستم و با اخم گفتم:

-مگه برای قهوه خوردن آوردیم اینجا؟ چیزی نمیخورم بیا حرفتو بگو باید برم.

با دست خالی اومد نشست روبه روم و با نیشخند نگاهم کرد.
طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

-هان؟ چیه؟

دستی به لبش کشید و با همون نیشخند مزخرفش گفت:

-در تعجبم...من الان باید شاکی باشم و محل سگ بهت ندم ولی
انقدر احمقانه عاشقتم که اومدم دنبالت.

با اینکه مستقیم بهم گفته بود عاشقمه و ضربان قلبم روی هزار
بود...ولی غرورم رو حفظ کردم و با اخم گفتم:

--که چی؟ میخوای اون اتفاق رو هی تو سرم بکوبی؟ اصلا چرا
به پلیس لو ندادی؟

نیشخندش رو پر رنگ کرد و گفت:

-چون نمیخوام بری زندان...بری اونجا از اینی که هست بدتر
میشی.

نگرانی سفر الای و مریضی اریا بدجور اعصابم رو بهم ریخته
بود و کنترلی روی رفتارم نداشتم.
بلند شدم و با خشم داد زدم:

-بس کن...اره درسته من ادم بدم و تو ادم خوب.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-شما ها....همتون توی ناز و نعمت بزرگ شدید میفهمی؟

با اخم بلند شد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند.سرم رو
بلند کردم و به چشم های طوفانیش خیره شدم.زیر لب غرید:

-صداتو برای من نبر بالا ایلار مطهری!م...اونی که خیانت کرد
و دروغ گفت تو بودی بعد من شدم ادم بد؟خجالت نمیکشی
تو؟چطوری روت میشه اینطوری وقیحانه تو روم وایمیسی و
دفاع میکنی از خودت؟هه...من حق داشتم که نزدیک شما ها
نمی شدم میدونی چرا؟

با چشم های اشکیم بهش خیره بودم که قدمی اومد جلو و کنار
گوشم گفت:

-همه شما دخترا دنبال پول هستید و کار تو با یه ه.... فرقی
نداشت.

با خشم هلش دادم و سیلی تو گوشش زدم.

با بغض و صدای لرزون انگشت اشارم رو گرفتم به سمت اونی
که مبهوت بهم نگاه می کرد.
با صدای لرزونی گفتم:

-تو هیچی نمیدونی....میدونی من کی یتیم شدم؟میدونی پدر و
مادرم یه بار خیلی سنگین روی دوش من و خواهر دوقلوم
گذاشتند..در حالی که فقط هفده سالمون بود.

چند قدم عقب رفت و نعره زد :

-د لعنتی بگو چرا؟

و ا رفته رو مبل نشستم و با اشک گفتم:

-یه روز برفی بود... با الای از مدرسه برگشتیم. سرویسمون تو راه خراب شد و چون نزدیک خونمون بود من و الای پیاده اومدیم. در خونه رو باز کردیم و وارد شدیم. بوی گاز اولین چیزی بود که فهمیدیم. با گریه و نگرانی به سمت اتاق مشترک پدر و مادرم رفتیم. مادرم مثل یه فرشته در اغوش پدرم خواب بودند. خوشحال شدیم فکر کردیم خوابند. الای مثل همیشه با شیطننت پرید روی تخت و گفت (بابا من اومدم) ولی صدایی ازشون درنیومد... هر چقدر تکون دادیم حرکتی نکردند. بچه که نبودیم هر دو تو رشته تجربی درس میخوندیم. با ترس نبضشون رو گرفتیم و وقتی فهمیدم که دو تا جسد روبه روم هستند خشکم زد.

دستم روی صورتم گذاشتم و از ته دل هق زدم. حضورش رو کنارم احساس کردم و دستای قدرتمندش که دور کمرم پیچید و به اغوشم کشید.

با گریه گفتم:

-بخدا قسم ما هم نمیخواستیم....کی دوس داره دل کسی که عاشقش هست رو بشکونه؟کی حاضره؟مهراد برادر من سرطان داره میفهمی؟ برای درمانش به پول نیاز داشتیم...فامیل نبود دوست نبود...دو تا خواهر هجده ساله که تازه میخواستند جوونی کنند.

برگشتم سمتش و به چشم های قرمزش نگاه کردم و گفتم:

-آریا کوچولوی ما فقط شانزده سالشه...ما نمیتونستیم ببینیم جلو چشم هامون اب بشه و کاری نکنیم...حتی به فکرم رسید برم تن فرو....

با سیلی که به صورتم زده شد...خفه خون گرفتم و با بغض نگاهش کردم.چونم میلرزید.

مهراد با خشونت بغلم کرد و کنار گوشم با خشم و بغض گفت:

-خفه شو...خفه شو دختره سرتق....دوست دارم انقدر بزمنت خون بالا بیاری.

محکم بغلش کردم و به خیال اسوده لبخند محوی زدم.

بعد از پنج دقیقه از اغوشش جدا شدم. همونطور که دستم تو دست
بزرگش بود گفت:

-چرا بهم نگفتی؟

-چون نمیخواستم فکر کنی بخاطر اون به سمتت اومدم.

اخمی کرد و توپید:

-این که بدتره.

سرم و پایین انداختم و گفتم:

-معذرت میخوام.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که با اخم به عسلی خیره بود.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-مهراد من رو میبخشی؟

نگاهش رو از عسلی گرفت و به چشم های من دوخت.
زمزمه کرد:

-به یه شرطی.

اب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم:

-چه شرطی؟

لبخند محوی زد و دستش رو انداخت دور گردنم و به خودش
نزدیک تر.

با چشم های گرد شده منتظر شنیدن شرطش بودم:

-چشماتو درشت نکن...به اندازه کافی درشته.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-اولا ولم کن خفه شدم...دوما چه شرطی بگو.

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-باهام ازدواج میکنی؟

با بهت به قیافه مردونه خونسردش خیره شدم. احساس میکردم
کل تنم یخ بست...انتظار این حرفش رو نداشتم.
این مرد رفته رفته منو متعجب تر و عاشق تر میکنه.

با تته پته گفتم:

-از..ازدواج؟

اهومی گفت و سر تکون داد.دستش رو از دور گردنم برداشتم و
بلند شدم.هنوزم شکه بودم و نمیتونستم باور کنم.
با بلند شدن من با اخم بلند شد و روبه روم منتظر ایستاد.
با ذوق گفتم:

-این یعنی بخشیدی؟وای عاشقتم.

پریدم بغلش و دستام رو محکم دور گردنش حلقه کردم و با
خوشحالی و ذوق گفتم:

-ممنونم ممنونم.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و مردونه خندید.

یک ماه بعد

نگاهی به لباس عروس تنم انداختم و دوباره نگاهم روبه ایینه
ارایشگاه دوختم. مثل پرنسس ها شده بودم.

از داخل ایینه به الای که سرش تو گوشی بود خیره شدم. موهاشو
لخت شلاقی کرده بود و یه ارایش ملایم داشت.

لباسش یه ماکسی شیک به رنگ قرمز بود. با صدای ارایشگر
نگاه من و الای بهش دوخته شد:

- عزیزم چقدر زیبا شدی... خوشبخت بشی.

لبخندی زدم و تشکری کردم. با حس دستی روی شونم سرم رو
بلند کردم و به الای دوختم که که با چشم های پر از اشک نگاهم
میکرد.

محکم بغلم کرد... با بغض بغلش کردم. بعد از چند دقیقه از بغلم
بیرون اومد و با بغض گفت:

-چقدر بابا دوست داشت این روز رو ببینه...یادته مامان همیشه
با ذوق می‌گفت خودم با دخترم میام ارایشگاهش و اونجا هر
خوشگل شدنش قربون صدقش میرم.

داشت اشکام راهی میشد که هل زده دستی به گونش
کشید. خدارو شکر ارایشش خراب نشد:

-گریه نکن دورت بگرد...مگه خواهرت مرده؟ گریه نکن روز
عروسیت شگون نداره.

با صدای ارایشگر برگشتم سمتش:

-خانوم آقای داماد تشریف آوردند.

با استرس به الای نگاه کردم که لبخندی زد و با اطمینان لب زد:

-برو.

نفس عمیقی کشیدم و دامن پف و بلندم رو تو دستم گرفتم. با اون
کفش های پاشنه بیست سانتی، راه رفتن کمی برام سخت شده بود
و برای همین الای کمکم کرد. دم در شغل عروسیم رو انداختم

سرم و تا نوک دماغم کشیدم. با کمک ایلار بیرون از ارایشگاه
رفتیم. به زور جلوی پام رو میدیدم ولی باید حتما مهراد و تو
لباس دامادی می‌دیدم.

برای همین کمی شل رو عقب دادم و با دیدن جذابیت و لبخند
روی لبش ذوق زده نیشم باز شد.

اومد سمتون و دستم رو گرفت و پشتش بوسه ای زد.

الای

با اشاره فیلمبردار با هزار تا ادا و اصول سوار ماشین
شدند. شالم روی سرم مرتب کردم و داشتم دنبال اسنپ می‌گرفتم
که با ترمز ماشینی جلو پام. سر بلند کردم و ایلیا رو دیدم که با
اخم نگاهم میکرد.

متقابلا اخمی کردم و چند قدم عقب رفتم. شیشه رو پایین داد و
گفت:

-سوار شو الای.

دندون قرچه ای کردم و رومو ازش گرفتم. خیلی دلتنگش بودم
ولی....!

با صدای کوبیده شدن در ماشین بازوم از پشت کشیده شد و تو
اغوشش رفتم. بوی عطرش داشت بیهوشم می‌کرد.

به زور جلو خودمو گرفتم تا بغلش نکنم. سریع از بغلش بیرون
اومدم و با اخم گفتم:

-اقای جهانبخش دارید چیکار می‌کنید؟

به ماشین اشاره کرد و گفت:

-لطفا بشین.

خواستم مخالفت کنم ولی دیدم این بهتره... اسنپ الان زیاد فکر
نکنم جالب باشه. سری تگون دادم و با هم به سمت ماشین
رفتیم. در و باز کردم و نشستم و در و بستم. ایلیا بعد از مکثی
سوار شد و حرکت کرد. به بیرون از ماشین خیره شدم و فکرم
سمت چند وقت پیش رفت.

وقتی ایلار زنگ زد و بهم گفت که قراره با مهراد ازدواج کنه
خیلی خوشحال شدم. داداشم الان حالش خوب شده و تو تالار
منتظره خواهرشه. اریا کوچولو من!

وقتی ایلیا فهمید بخاطر برادرم اینکارو کردم بارها سعی کرد
دلمو بدست بیاره ولی هر سری ردش کردم.... اروم پرسیدم:

-ایمان چطوره؟

پوزخندی زد و من حتی دلتنگ این پوزخند هاش هم بودم:

-انقدر دوشش داشتی که یه سر بهش نزدی خانوم به اصطلاح
کسی که حس مادرانه داشت؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-وقتی پدرش از خونه پرتم کرد بیرون چرا پیام؟

عصبی دندون قرچه ای کرد و گفت:

-وقتی عشقم دزد از اب دراومد و دروغگو انتظار داشتی ازت
تشکر کنم؟

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

-نه انتظار نداشتم تشکر کنی...ولی انتظار هم نداشتم هرچی از
دهنت در اومد بارم کنی.تو یه بیشعور هستی که فقط فکر
خودخواهی خودتی الان هم زور میگی!

خم شد سمتم و با عصبانیت گفت:

-اون روی سگم رو بالا نیار.

جیغ زدم:

-بالا بیاد مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

خواست حرفی بزنه که با بوقی که زدند هر دو به روبه رو نگاه کردیم.وانتی با سرعت سمتمون میومد.جیغ کشیدم:

-ایلیا؟؟؟

داد زد:

-لعنت.....

چشم هام باز و بسته می‌شد. درد سرم خیلی زیاد بود و چشم هام سیاهی می‌رفت.

یه مرد رو تار میدیدم که سرم تو اغوشش بود و گریه میکرد و دیگه چشم هام بسته شد و به عالم بی خبری فرو رفتم.

ایلار

نمیدونم چرا هیچ خبری از الای و ایلیا نبود. نصف مراسم گذارانده شده بود و حتی عقد هم کردیم ولی نیومدند.

دوباره و دوباره شمارش رو گرفتم ولی باز صدای نحس اون زن تو گوشم پیچید:

-مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد لطفا....

با کلافگی گوشی رو قطع کردم و رو صندلی مخصوص عروس نشستم و به مهراد و مادرش خیره شدم که میرقصیدند.

دستم یخ کرده بود و داشتم یواش یواش عصبی می‌شدم.

اهنگ عوض شد و مهراد کنارم نشست. با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟

با بغض رو کردم بهش و گفتم:

-نه اصلا خوب نیستم....مهراد الای حتی به عقد هم نیومد حتما
بلایی سرش اومده....وای خدا.

اخمی کرد و گفت:

-نه حتما دا.....

با زنگ گوشیش حرفش رو نصفه گذاشت و از توی جیش
گوشیش رو درآورد.
گذاشت دم گوشش و گفت:

-کجایید شما.....چی میگی ایلیا؟.....یعنی چی.....

بلند شد و با خشم گفت:

-چی.....چطوری؟....باشه باشه الان میایم.

با استرس بلند شدم و به مهرادی خیره شدم که با ناراحتی و بهت نگاهم میکرد. بغضم رو سس زدم و گفتم:

-کجان؟ مهراد با توام؟ الای کجاست؟

با سکوت زل زده بود بهم. دیوونه شدم و تقریبا داد زدم:

-با توام.

اهنگ قطع شده بود و همه داشتند با تعجب نگاهمون میکردند. هیچی برام مهم نبود هیچی فقط خواهرم رو میخواستم. مادر مهراد و اریا کنارمون اومدند و اریا با نگرانی گفت:

-چیشده ابجی؟

بی توجه به اریا بازو مهراد و گرفتم و تکنون دادم:

-توروخدا حرف بزن.... الای کجاست؟

لبش رو گاز گرفت و با تته پته گفت:

-تو..تو....ب...بیمارستان....تصادف کرده.

احساس کردنم بدنم سست شدم.داشتم میوفتادم زمین که مهراد
نداشت.نشست روی زمین و منم بی حال بهش تکیه دادم.
سرم رو تکون دادم و بی جون گفتم:

-دروغ میگی....وای....الای.

همه سعی میکردند بهوش نگهم دارند ولی آخرین چیزی که دیدم
چهره نگران و بهت زده اریا بود و خاموشی.

گیج و منگ چشم هامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشم
های نگران مادرشوهرم بود.کمی نیم خیز شدم که فهمیدم روی
تخت با لباس عروسم.

اینجا چه خبره؟مهراد کجاست؟عروس....

جوشش اشک رو تو چشم هام حس می کردم....الای من!
بلند شدم.سرم به شدت گیج میرفت و به زور سر پا ایستادم.دستم
رو تکیه به دیوار دادم.

صدای نگران مادرشوهرم مجبورم کرد با بی حالی به چشم های
نگرانش خیره بشم:

-کجا عزیزم؟ حالت خوب نیست سر گیجه داری... استراحت کن.

توان صحبت کردن نداشتم... حتی نمیتونستم زبونم رو تگون بدم.
قدرت تکلم رو از دست داده بودم و هنوزم تو شک بود.

سری به طرفین تگون دادم و به طرف کمد رفتم. به زور مانتو
مشکی پیدا کردم و روی لباس عروس تنم کردم و شال قرمزی
انداختم رو سرم.

هر چقدر خواست جلوم رو بگیره نتونست و بالاخره کنارش زدم
و از خونه ای که قرار بود امشب اینجا خونم باشه بیرون اومدم.

تنم هنوز هم سست بود و به زور سرپا بودم. باید پیش الای
می رفتم. بدون حق حق چشم های همیشه خیسم میبارید و گونه هام
رو تر می کرد. دستی برای تاکسی بلند کردم. راننده مردی مسن
بود که با تعجب نگاهم میکرد.

بی حال در عقب ماشین رو باز کردم و در ماشین جای
گرفتم. راننده هنوزم از ایینه با تعجب نگاهم میکرد.

با بی حالی و چشم های نیمه باز اروم گفتم:

-لطفا حرکت کنید.

انگار این حرفم کافی بود که به خودش بیاد و با تکون دادن
سرش به معنی تاسف ماشین رو حرکت داد.

حتما فکر می‌کنه عروس فراری هستم...هه!

به زور صفحه گوشیم رو باز کردم و شماره مهراد رو گرفتم و
گذاشتم دم گوشم. تو بوق اول صدای نگرانش تو گوشم پیچید:

-خوبی عزیزم؟ بهتر شدی؟

لبم رو تر کردم و به زحمت چند جمله گفتم:

-ادرس بیمارستان بده.

با تعجب پشت گوشی گفت:

-منظورت چیه؟

نمیدونم فشارم افتاده بود یا چی...ولی بدجوری سست بودم و بدنم
یخ کرده بود.

با بی حالی دوباره گفتم:

-ترو خدا ادرسو بده.

عصبی و کلافه گفت:

-کجایی الان؟ تو ماشین؟ گوشه‌ی رو بده به راننده.

بدون زدن حرفی گوشه‌ی رو به راننده دادم. مرد با مکث کوتاهی گوشه‌ی رو گرفت و مشغول صحبت با مهرباد شد و در آخر "باشه" ای گفت و گوشه‌ی رو پس داد.

گوشه‌ی رو تو دست های یخ کردم فشار دادم.

جلوی بیمارستان توقف کرد. با بدنی سست دستگیره رو فشار دادم و به زور پیاده شدم از ماشین. سرگیجه امونم رو بریده بود و هر لحظه ممکن بود پخش زمین بشم.

راننده همراهم از تاکسی پیاده شد و به سمتم اومد و با دلسوزی گفتی:

-خانوم می‌خواید کمکتون کنم؟

سری تکون دادم و خواستم پولش رو بدم که تازه فهمیدم پول نیاوردم. برگشتم چیزی بگم که دستی دور کمرم حلقه شد. بدون

حرف به مهرادی نگاه کردم که با جدیت از راننده تشکر کرد و
کرایه‌ش رو پرداخت کرد و مرد با خدا بد نده ای سوار ماشینش
شد و رفت.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-چرا اومدی کله شق؟

پیرهن دامادی سفیدش رو چنگ زدم و با گریه گفتم:

-منو ببر پیشش.

خواست حرفی بزنه که بدتر زدم زیر گریه. پوفی کشید و زیر
بغلم رو گرفت و با کمکش وارد بیمارستان شدیم. لباس عروس
رو تنم سنگینی میکرد و نمیتونستم درست راه برم.

هیچی برام مهم نبود... نگاه های متعجب مردم اصلا برام مهم
نبود. الان فقط خواهرم رو می‌خواستم. مثل همیشه بغلم کنه و
ارومم کنه.

به طبقه دوم رفتیم و ایستاد. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-چ...چرا وایسادی؟

با ناراحتی و اخم اشاره ای به اتاق عمل کرد. پاهام دیگه سنگینی
وزنم رو نمیتونست تحمل کنه.

داشتم میوفتادم که دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و نگهم
داشت. یعنی انقدر حالش بده که اتاق عمل.....

با دیدن ایلیا که اشفته به دیوار بیمارستان تکیه داده بود... خون
جلو چشمم رو گرفت و با نیرو عجیب و خشم دست مهراد
متعجب رو پس زدم و به طرف ایلیا رفتم. بازوش رو تو دستم
گرفتم و برش گردوندم و سیلی تو گوشش زدم.
شرمنده سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
انگشت اشارم رو بردم بالا و با خشم و صدای لرزون از
بغض، گفتم:

-اگ...اگه بلایی سرش...بیاد خودم میکشمت....عوضی....
جیغی کشیدم و سیلی دیگه ای زدم و با جیغ گفتم:

-همش تقصیر تو عه....عوضی....قاتل....

با حلقه شدن دستی دور کمرم و دور کردنم از ایلیا، جیغ بلندی
کشیدم و تقلا کردم:

-ولم کن تا بکشمش.....ولم کن.

الای

سرم سنگینی میکرد و درد شدیدی داشتم. احساس می‌کردم تریلی از روی بدنم رد شده و شدید کوفته بود و درد می‌کرد.

پلک هامو به زور باز کردم و نگاه نیمه باز و سرگردوندم رو به اتاقک سفید دوختم.

نگاهم به دستگاه های بالا سرم خورد. دستم رو به زور بلند کردم و ماسک روی صورتم رو برداشتم.

پرستاری وارد اتاق شد و با دیدنم پا تند کرد سمتم و با نگرانی گفت:

-بهوش اومدی؟ صبر کن الان دکتر رو خبر می‌کنم.

دوید بیرون. چشم هامو بستم و صحنه جر و بحث با ایلپاو تصادف تو ذهنم اومد. ناله خفیفی کردم.

در باز شد و چند پرستار همراه دکتر وارد اتاق شدند. دکتر خانومی مسن بود که با لبی خندون کنار تختم ایستاد و گفت:

-حالت خوبه؟ درد داری؟

نمیتوانستم سر یا زبونم رو تکون بدم و فقط خیره شدم. انگار
فهمید چون گفت:

-هر سوالی میپرسم اگه اره بود، عمیق پلک بزن.

پلک زدم و نگاهش کردم.

-درد داری؟

دوباره پلک زدم.

-قفسه سینت درد میکنه؟

خیره نگاهش کردم که نگاه کوتاهی به سرم انداخت و گفت:

-سرت درد میکنه؟

دوباره پلک زدم. باشه ای گفت و روبه پرستار ها کرد و چیزی
گفت و از اتاق خارج شد. پرستار سمت اومد و با تزریق امپولی
تو سرم و گذاشتن ماسک اکسیژن بیرون رفتند و اتاق خلوت شد.
کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

ایلار

وقتی دکتر و پرستار ها ریختند تو اتاق داشتم از هوش می رفتم
که به زور مهراد نشستم روی صندلی سبز رنگ بیمارستان و با

عجز سرم رو به دیوار تکیه دادم. ایلیا خیلی مضطرب بود و به دست خونیش توجهی نداشت و این ور و اون ور می‌رفت.
بعد از چند دقیقه بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد. با دیدنش سریع بلند شدم و به طرفش رفتم و با گریه گفتم:

-اقای دکتر.... حال خواهرم چطوره؟ خوب شده مگه نه؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-نگران نباشید بهوش اومدند... کمی درد داشتند که طبیعی بود بهشون مسکن زدند.

از ذوق گریم گرفت و یهو دکتر رو تو اغوش گرفتم و با خوشحالی گفتم:

-ازتون ممنونم خیلی ممنونم.

دکتر تک خنده ای کرد و جدا شد. ایلیا سمتش اومد و با سری افتاده گفت:

-خوب میشه دیگه نه؟

دکتر دوباره حرفایی که به من گفته بود رو برای ایلیا تکرار کرد و در آخر پرستاری صدا کرد و گفت:

-این اقا رو بستری کنید و از دستش عکس بگیرید و به اتاقم
بفرستید. فکر کنم شکسته.

ایلیا خواست اعتراض کنه که با چشم غره‌ام خفش کردم. برگشتم
سمت مهراد لبخند به لب و با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

-دیدی مهراد؟ ابجیم بهوش اومد؟

بوسه ای روی شالم زد و گفت:

-من که بهت گفته بودم.

الای

چشم هامو با کرختی باز کردم. اول تار می‌دیدم ولی رفته رفته
واضح شد و تونستم کامل اطرافم رو ببینم. تو اتاق خصوصی
بودم و سر ایلار روی تخت افتاده بود و معلوم بود خواب
هست. دورش بگردم هنوزم موهایش و ارایشش مونده. لبخند تلخی
زدم و به زور تکونی به خودم دادم. سرم فجیح درد کرد و برای
اینکه جیغ نکشم لبم رو گاز گرفتم که طعم شوری خون رو حس
کردم. نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم که ساعت هفت صبح
رو نشون می‌داد. دستشویی داشتم ولی نمیخواستم ایلار رو بیدار
کنم... همینجوری شرمندеш بودم که عروسیش رو بهم زدم. سعی
کردم نیم خیز بشم ولی بدنم و سرم درد می‌کرد و مانع انجام
کاری می‌شد. هوف ارومی کشیدم و همینکه دستم رو تکون

دادم، ایلار هر اسون از خواب پرید و با نگرانی سمت اومد و پرسید:

-خوبی؟ درد داری؟ دکتر رو صدا کنم؟ الای؟ منو میبینی؟ منو میشناسی؟ ابجی...-

وقتی دیدم نمیخواه سوالاتش رو تموم کنه... ریدم وسط حرفش و با صدای خشن داری گفتم:

-خوبم... چیزیم نیست... دستشویی دارم.

بی حرف نگاهم کرد و بعد از مکثی کمکم کرد بلند بشم و برم سرویس بهداشتی. نگاهی تو ایینه سرویس بهداشتی به خودم انداختم و با اخم بیرون اومدم.

قیافم شبیه عروس مرده ها شده بود... موهام که وضعش ناجور بود. قسمتی از پیشونیم شکسته بود و چسب داشت و لب هام ترک خورده بودند و رنگ پوستم مثل شیربرنج شده بود.

بعد از خوردن صبحانه، دکتر اومد وضعیتم رو چک کرد و گفت مشکلی ندارم و میتونم مرخص بشم و تمام مدت منتظر بودم در باز بشه و ایلیا بیاد داخل. غرورم اجازه نمی داد از ایلار بپرسم. خیلی نگرانم بودم و کم مونده بود اشکم در بیاد.

ایلار رفته بود با مهاد کار های ترخیصم رو انجام بده و من اینجا از نگرانی داشتم دیوونه می شدم. وقتی دیدم اینطوری همیشه

پایین اومدم و همین که خواستم به طرف در برم در باز شد و وارد شد.

یکی از دستاش تو گچ بود و با صورتی که قسمتی از گونش زخمی شده بود به طرفم اومد. دلم ریش شد وقتی تو اون وضعیت دیدمش و بی اختیار اشک تو چشم هام جمع شد. قدم هام رو سرعت بخشیدم و خودم رو پرت کردم تو بغلش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. دست سالمش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد.

با گریه سرم رو تو گردنش فرو بردم و از ته دلم بوش رو بلعیدم و با بغض گفتم:
-داشتم دیوونه می شدم.

از خودش جدام کرد و با نگرانی و اخم گفت:

-خوبی دیگه؟ درد نداری؟

با گریه و عصبانیت مشتی به سینه ستبرش زدم و با بغض گفتم:
-کجا بودی؟ چرا به دیدنم نیومدی؟ نمیگی نگرانت میشم؟ همش تقصیر تو لعنتی هست.

سرم رو به سینهش فشار داد از روی شال سرم رو بوسید و گفت:

-هیس...اروم باش....میدونم تقصیر من هست ببخشید....اومدم
ایلار اجازه نداد بیام داخل.

در باز شد و ایلیا به اجبار ولم کرد.فین فینی کردم و به مهراد و
ایلار متعجب و دهن باز نگاه کردم.

قیافه هاشون خیلی بامزه بود و کم مونده بود بزnm زیر خنده.لبم
رو گاز گرفتم و گفتم:

-ایلار؟

تازه به خودش اومد و با اخم سمتم اومد.بازوم رو نرم تو دستش
گرفت و گفت:

-بریم.

از جام تگون نخوردم و ایلار این بار با تعجب نگاهم
میکرد.نگاهی به مهراد منتظر انداختم که لبخند محوی بهم زد.
عروسیشون رو خراب کردم...شب اولشون رو خراب کردم ولی
زندگیشون رو نه.بازوم رو از دستش خارج کردم و گفتم:

-اریا کو؟

با تعجب گفت:

-پشت دره.

لبخندی زدم و داداش رو صدا کرد. در باز شد و قامت کوچیک و
جوون داشم تو چهارچوب در مشخص شد. به طرفش رفتم. اریا
حالم رو پرسید و من با لبخند جوابش رو دادم. به ایلار گفتم که
با اریا میریم خونه... اول مخالفت کرد ولی بعدش بخاطر اینکه
به جون خودم قسم دادم مجبور شد قبول کنه. مهاد هم اسرار
کرد ولی قبول نکردم.

ایلار حقش یه زندگی اروم بود.

ایلیا با نگاه غمگینی نگاهم میکرد و شدید نگاهش من رو دلتنگ
ایمانم میکرد

نفس عمیقی کشیدم و با اریا سوار ماشین مهاد شدیم. تمام مدت
به خاطر دست های گرم اریا که دستام رو فشار می داد و نگاه
نگران و لبخند روی لب مهاد، لبخند هر چند محوی روی لبام
میورد.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به خیابون های چراغون و
رفت و آمد مردم خیره شدم.

نگاهم به قیافه متفکر ایلار خورد که از شیشه به بیرون خیره
بود و قیافش تو هم بود. لبخندی تلخی زدم و صداش کردم.
با صدا کردم برگشت سمت و با لبخند فیکی نگاهم کرد.
لبم رو تر کردم و گفتم:

-گوشیم کجاست؟

نگاه گنگی بهم انداخت و با نیم نگاهی به مهراد در حال
رانندگی، گفت:

-ما گوشیت رو ندیدیم.

با فکر اینکه گوشیم الان خورد و خاکشیر شده باشه اهی کشیدم
و بیخیالی زیر لب گفتم.

بعد از نیم ساعت جلوی اپارتمان نگه داشت. ایلار خواست پیاده
بشه که نداشتم و به زور رد کردم بزن.
همراه اریا وارد اسانسور شدیم. دکمه طبقه شیش رو زد و منتظر
به کف اسانسور خیره شدم.
با رسیدن و کشیده شدن بازوم توسط اریا ار فکر بیرون اومدم و
از اسانسور خارج شدیم.

کلیدش رو از داخل جیب شلوار جینش درآورد و در و باز
کرد. کفش هامون رو درآوردیم و وارد خونه شدیم.
شال رو از روی سرم کندم انداختم روی مبل و روبه اریا گفتم:
-من میرم تو اتاقم.

سری تکون داد. وارد اتاقم شدم و به حموم پناه بردم

ایلار

فکرم سمت الای بود و لباس عروس تو تتم سنگینی می‌کرد.
با فکر به اینکه روز عروسیم چه روز جالب و عجیبی لبخندی
رو لبم نشست.
با صدای مهراد به طرفش برگشتم:

-چیہ میخندی؟

با همون لبخند رو لبم گفتم:

-داشتم به این فکر میکردم...چه روز جالبی بود ها.

تای ابروش رو بالا داد و لبخند شیطونی زد و نیم نگاهی سمتم انداخت.

-الان که میریم خونه....جالب ترم میشه.

چشم هام گرد شد و بهش نگاه کردم که تک خنده جذابی کرد.
منم نیشم باز شد و همراهش خندیدم.

جلوی خونش ایستاد و اشاره کرد پیاده شدم. در و باز کردم و به زحمت پیاده شد.

خودش سریع پیدا شد و اومد سمتم. فکر کردم میخواد کمک کنه برای همین خواستم بازوش رو بگیرم که یهو رو هوا شدم.

جیغی کشیدم و متعجب به مهراد خونسردی نگاه کردم که مثل بچه تو بغلش گرفته بود و وارد خونه شد.

به هزار قسم و تقلا بلاخره وسط پذیرایی گذاشت روی زمین.
نفس عمیقی کشیدم و از حصار دست هاش در رفتم.
خونسرد با یه تای ابرو بالا رفته نگاهم می کرد.

اب دهنم رو قورت دادم و منم نگاهش کردم.
نیشش رو شل کرد و گفت:

-ایلار؟

-ها؟

نگاهی به کل خونه چرخوند و رو من ثابت موند و گفت:

-وقتی عروس و داماد میان خونه چیکار میکنند؟

حالا میدونستما ولی خودمو زده بودم به خریت....نگاه گیجی
بهش کردم و گفتم:

-هیچی.

شیطون شد و گفت:

-میرن تو اتاق و...

جیغ حرصه ای کشیدم و بی توجه بهش به طرف اتاقی
دویدم. سریع وارد اتاق شدم و نگاه کلی با اتاق انداختم.

یه اتاق رمانتیک برای یه زوج عاشق... دهن کجی کردم و سریع
با چشم هام دنبال پریز برق میگشتم.

الان باید میرفتم اینستاگرام و باطری نداشتم. با دیدن پریز که
سمت تخت بود.. با همون لباس عروسم پریدم رو تخت که باعث
شد کل گلبرگ های گل رز قاطی بشه. شارژرم رو زدم به پریز
و سریع گوشیم رو گذاشتم شارژ.

نفس اسوده ای کشیدم و برگشتم که نگاهم به چشم های گرد و
دهن باز مهراد خورد. تخس اخم کردم و گفتم:

-اینجا برای خودمه.

مبهوت گفت:

-خدایا من زن گرفتم....یا بچه؟

ایشی کردم و از جام بلند شدم و به حموم رفتم.

به هزار زحمت اون لباس عروسی کوفتی رو از تنم خارج کردم
و حموم کردم.

حوله تن پوش صورتیم رو تنم کردم اومدم بیرون.نگام به مهراد افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشم هاش بود.شونه ای بالا انداختم و جلوی ایینه قدی ایستادم.به صورت سفید و بدون ارایشم خیره شدم.....اخیش از شر اون شینیون و ارایش ها خلاص شدم.

سشوار رو از کشو خارج کردم و زدم به برق و مشغول خشک کردن مو هام شدم.

مو هام که خشک شد از داخل کمد تاب و شلوار صورتی بیرون اوردم و دوباره برگشتم داخل حموم و عوض کردم.مثلا زن و شوهریم حتی سعی نمیکنه بیاد سمت مرتیکه....گرفته کپیده...خب تو ادامه میدادی شاید من میپیریدم ماچت می کردم.

با اخم از حموم بیرون اومدم و روی تخت رفتم.اون سر دراز کشیدم و با حرص ضربه ای به بالشت زدم.
عا....ببین چه خونسرد خوابیده.

نشستم روی تخت و با غیض نگاهش کردم که البته....نمی دید.
موهای بلندم رو پشت گوشم دادم و خم شدم سمت مهراد.

سعی داشتم کمی دستش رو پس بزنم ببینم خوابه یانه؟
پوفی کشیدم و خواستم کنار بکشم که دستم رو کشید و باعث شد بیوفتم روش.

با اخم به چشم های شیطونش نگاه کردم و با تخیلی گفتم:

-ولم كن.

ابرويى بالا انداخت و نچى كرد.بيشتر تو بغلش قفلم كرد و سرش
رو فرو كرد تو گردنم كه لررى تو تنم نشست.

-اخ چه بوى خوبى مېدى.

خواستم از بغلش بيرون بيام كه با محبت و نرمش گفت:

-بيشتر از اين نميخوام پيش برم....چون ميخوام وقتى عروسى
رويايىت رو برات گرفتم اون موقع مال خودم بشى.

دهنم باز كردم تا حرفى بزنم كه با لباس خفم كرد.
من عاشق اين درك و فهمش بودم.ولى من به همين قانع بودم.
لباش رو فاصله دادكه سريع گفتم:

-من به همين راضى بودم....ارزو و رويايى من بودن با تو
بود....خودت رو ميخوام.

با تردید نگاهم کرد که چشم روی هم گذاشتم.... و این شروع یه
زندگی جدید و متاهلی من شد.

الای

یک ماه گذشته بود و من داخل شرکت مهراد مشغول به کار
بودم. هر چقدر خواهش کردم ایلار و مهراد نداشتند که جای
دیگه ای کار کنم. یه ماهی می شد ایلار رو ندیده بودم و دیوونه
وار دلتنگش بودم.... دلتنگ پسر کوچولوم.

الان حتما تو نبود من بزرگ شده.

اشک هایی که میخواستند راهی بشند رو پس زدم و مشغول
تنظیم قرارداد ها شدم.

با نگاه به ساعت با خستگی خمیازه ای کشیدم و با برداشتن کیف
و گوشیم از همکار ها خداحافظی کردم و از شرکت خارج
شدم. اریا دوباره به مدرسه برگشته بود و سعی میکرد دو سالی
که عقب مونده رو جهشی پر کنه. میدونم میتونه چون هوش خیلی
بالایی داره.

با بوق هایی که از پشت سرم شنیدم...متعجب برگشتم و ماشین
ایلیا رو دیدم.چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم فکر میکردم
فراموشم کرده ولی الان اینجاست.

وقتی نگاه خیره مردم رو دیدم بی حرف به طرف ماشینش رفتم
و در و باز کردم و نشستم.سلامی اروم دادم که اروم جوابم رو
داد.درک نمیکردم رابطه هیجانی ما چطور این طوری اروم شده
بود.

من دلتگش بودم و از سکوت باهاش فقط زمان میخریدم تا بیشتر
کنارش باشم و اون....نمیدونم....شاید خسته شده.

جلوی کافه پارک کرد و اشاره کرد پیاده بشم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش پیاده شدم و داخل کافه شدیم.

دنج ترین میز دو نفره رو انتخاب کرد و نشستیم.

پسری سمتون اومد و ایلیا بدون پرسیدن نظر من سفارش دو
کیک شکلاتی با قهوه ترک خواست.

اروم و مظلوم سرم رو پایین انداختم و به لاک ای مشکیم خیره
شدم.

با صداش نگاهم رو به تیله های خوشرنگش دوختم:

-دلیل سکوتت چیه؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-همون دلیلی که یه ماه ندیدمت....چرا برگشتی؟

کمی خم شد سمتم و با نیشخند روی لبش گفت:

-تو فکر کن دلتنگ بودم.

تای ابروم بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم. هر چند کیلو کیلو
قند تو دلم آب می‌شد.

نگاهم رو دزدیدم و به میز پشتی دوختم که یا زوج بودند که
میخندید و از نگاه هاشون معلوم بود عاشق همدیگه هستند.

نا خواسته آه پر از حسرتی کشیدم و با سنگینی نگاه ایلیا نگاهم
رو از اون زوج گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

-آلای؟

صدام نکن لعنتی.....صدات باعث میشه بهت بیشتر معتاد بشم.

دستام رو زیر میز مشت کردم و سرم رو بلند کردم.
تمام سعیم رو کردم تا خودم رو بی تفاوت نشون بدم....ولی
خیلی سخت بود.

بی تفاوتی به مردی که....دیوونه وار عاشقش هستی.
بغض گلوم رو فشار می داد و من لجوجانه مقاومت میکردم و
نمیخواستم از حسم بفهمه....هر چند که می دونست.

ولی تا کی باید خودم رو کوچیک کنم؟من اشتباه کردم و تاوانش
رو پس دادم....دوری دو ماهه ازش بدترین تاوانم بود.
دلم برای لمس دست های کوچیک و نرم ایمانم تنگ شده بود.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی محکم گفتم:

-بله؟

دستم رو از حالت مشت خارج کردم روی میز گذاشتم.
لبخندی زد که متعجبم کرد.....ایلیا و لبخند؟

دستم رو بین دست های بزرگ و مردونش گرفت. با انگشت
شصتش دستم رو نوازش کرد و به ارومی گفت:

-دوست دارم.

خشکم زد و مبهوت به اونی که با لبخند عمیقی پشت دستم بوسه
ای زد خیره شدم.

بلند شد و با صدای بلندی گفت:

-بلند شو.

همه نگاه ها سمتون چرخید و انگار تازه قیافه ایلیا....بازیگر
معروف رو شناخته بودند.

کافه تو سکوت عمیقی رفته بود و همه با چشم های گرد شده به
ما نگاه میکردند.

لبم رو از خجالت گاز گرفتم و با مکثی بلند شدم.

ایلیا برگشت سمت بقیه و بی توجه به قیافه های بهت زده شون
گفت:

-من ایلیا جهانبخش هستم....بازیگر و حتما خیلی هاتون من رو می‌شناسید.

نگاهی با لبخند سمت انداخت و رو به بقیه گفت:

-این خانومعشق من....همسر آینده هستند و من الان.....

برگشت سمت و جلو پام زانو زد.با چشم هایی که اشک داخلش جمع شده بود بهش نگاه کردم.

جعبه ای از کتش بیرون آورد و باز کرد.

انگشتر برلیان زیبایی درخشید و من مبهوت به ایلیا خیره شدم.
با صدای بلندی گفت:

-با من ازدواج میکنی الای؟

چونم لرزید.سری تگون دادم که بلند شد و حلقه رو خارج کرد و دستم رو تو دستش گرفت و حلقه زیبا و درخشان رو داخل انگشتم کرد.

صدای کف و سوت کافه بالا رفت و حالا حتی مدیر و کارکنان و مردم با لبخند نگاهمون می‌کردند.

تاقت نیوردم و محکم بغلش کردم. دست های قدرتمندش رو دورم حلقه کرد و من با بغض کنار گوشش زمزمه کردم:

-دوست دارم.

داخل ماشین شدیم و ایلیا با خوشحالی که معلوم بود نشست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.
با لبخند عمیقی به دست های بزرگش خیره شدم که فرمون تو دستاش بود.

با پیچیدن زنگ گوشیم زیر نگاه کنجکاو ایلیا گوشی رو از کیفم بیرون اوردم و اکنون سبز رو فشار دادم.
صدای ایلار تو گوشم پیچید:

-آلای کجایی؟

به تته پته افتادم و بعد از مکثی گفتم:

-خونه.

جیغی کشید که متعجب شدم:

-حتما ايليا او مده خونه و بهت درخواست ازدواج دادهتو هم قبول كردي و بغل كرديد هم رو.

فكم افتاد زمين...اين از كجا ميدونه؟
اب دهنم رو قورت دادم و با بهت پرسيدم:

-تو از كجا ميدوني؟

با حرص جوابم رو داد:

-خاك تو سر من كه خواهرم ازم همه چي رو پنهون
ميكنه....خاك....

عصبى شدم و با حرص بهش توپيدم:

-گفتم از كجا ميدوني؟

كمي مكث كرد و گفت:

-برو تو فضای مجازی....فیلم و عکس هاتون کلا تو اینستا و
سایت ها پخش شده.

چشم هام گرد شد و نگاهم رو به ایلیا گیج دوختم که منتظر بود
ببینه چی شده.

همونطور که با چشم های گرد شده به ایلیا نگاه می کردم رو به
ایلار گفتم:

-فعلا.

گوشی رو سریع قطع کردم و وارد اینستا شدم.
باورم نمیشه....همه جا پر شده از عکس و فیلم های ما.

-بازیگر معروف از یک دختر معمولی عاشقانه خواستگار
کرد.....دختر معمولی که ایلیا جهانبهش رو عاشق کرد.....

زیر لب نالیدم:

-وای نه.

صدای ایلیا باعث شد نگاه حرصیم رو بهش بدوزم و با
عصبانیت بگم:

-هان چیه؟

اخماش تو هم رفت و اروم گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟

با خشم گفتم:

-بزن کنار....

-صداتو بیار پایین.

دستم رو کوبیدم رو داشبورد و گفتم:

-بزن کنار میگم.

گوشه خیابون کنار زد و با عصبانیت چرخید سمت.

جوری با غیض و خشم نگاهم کرد که کلا عصبانیت وجودم
خاموش شد و مثل موش سرم رو پایین انداختم. مظلوم زیر لب
گفتم:

-اونجوری نگاهم نکن....میترسم.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-سرت رو بلند کن.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم که با آرامش گفت:

-چیشده عزیزم؟ ایلار چی بهت گفت؟

دوباره یاد همه چی افتادم با حرص گوشه‌ی رو سمتش پرت
کردم و گفتم:

-ببین چه ابروریزی شد؟!!

با اخم به گوشه‌ی نگاه کرد و بعد از چند ثانیه زد زیر خنده. با
چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با خنده گفت:

-بخاطرای....این ؟

اخمی کردم و بهش توپیدم:

-نخند ایلیا.

سرفه ای کرد و سعی کرد جلوی خندش رو بگیره.

-اخه عزیز من....خودت از شغل و معروفیت من خبر داری....این طبیعی هست که من اونجا ازت خواستگاری کنم و پخش بشه....زندگی من اینجوریه الای من حتی با تو برم بیرون....خبرنگار و عکاس ها میریزن رو سرمون....البته تو هم مشهور شدی.

لب برچیدم و گفتم:

-حتما فکر میکنند بخاطر پول و معروفیتت نزدیکت شدم.

دستم رو تو دستش گرفت و با محبت تمام گفت:

-مهم منم نه اونا....این زندگی من هست...حالا بریم ایمان رو ببینی؟

لبخندی زدم:

-اره....ازت معذرت میخوام.

همونطور که ماشین رو حرکت می داد.دستم فشاری داد و گفت:

-فدای سرت.

وارد پارکینگ عمارت شد و ماشینش رو پارک کرد.
ذهنم به سمتی پر کشید....اون روز وقتی فهمید و چه رفتاری با من کرد؟!

لبخند تلخی زدم که در ستم باز شد.نگاه گیجم رو به نگاه اخم
آلود ایلیا دوختم.

خم شد ستم و کمر بندم رو باز کرد.وقتی بلند شد نفس حبس
شده ام رو آزاد کردم.

بازوم رو به ارومی تو دستش گرفت و گفت:

-به چیزی فکر نکن...اون گذشته هست....لطفا.

سری تکنون دادم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.از ماشین پیاده شدم و جلو راه افتادم.

دست خودم که نبود یاد اون روز میوفتادم ناراحت می شدم.
ازش هنوزم دلخور بودم....همونطور که وارد عمارتش می شدم نگاهم به حلقه برلیان دستم بود که عجیب با نور خورشید می درخشید.

وارد خونه شدم و نگاهم به صدیقه خانوم افتاد که پذیرایی نشسته بود و سعی داشت ایمان گریون رو اروم کنه.

با هول به سمتشون رفتم و بدون حرفی سریع ایمان رو از بغلش گرفتم و محکم بغل کردم.

تازه حس دلتنگیم رو تا عمق وجودم حس کردم.

ایمان من.....چقدر دور شدم ازت.

ایمان همین که اومد بغلم ساکت شد و دندون های خرگوشیش رو نشونم داد و با صدای بچه گونش گفت:

-ماما...مامان.

با گریه بغلش کردم و گفتم:

-جون دلمجون دلم عشق من....اخ که چقدر دلتنگت بودم.

برگشتم و لبخند روی لب و چشم های مهربون ایلیا رو دیدم.
فین فینی کردم و به زور لبخند زدم.روی مبل نشستم و ایمان رو
نشوندم تو بغلم و بی توجه به چشم های از حدقه دراومده صدیقه
خانوم و لبخند منظور دار ایلیا مشغول قربون صدقه رفتنش شدم.

من از دلتنگی میگفتم و ایمان با چشم های درشت طوسی‌ش
نگاهم میکرد و دندون های خرگوشیش رو بهم نشون می‌داد.
برای بار چندمین بار لپش رو با صدا بوسیدم و بلند گفتم:

-اخ من قربونت بشم.

با صدای ایلیا به طرفش برگشتم:

-یکم قربون صدقه منم برو.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و همونطور که ایمان رو تو بغلم
جابه جا می‌کردم گفتم:

-فعلا تو باید ناز بکشی.

با سکوتی که شد سرم رو بلند کردم و به صورت بغ کرده ایلیا
نگاه کردم و زدم زیر خنده.

قیافش خیلی خنده دار شده بود.....دقیقا مثل پسر بچه ای که
مامانش باهاش قهره.

لبخندی زد و اومد کنارم نشست.ایمان با دیدن ایلیا دست زد و با
ذوق گفت:

-ب...بابا...

ایلیا ایمان رو ازم گرفت و گرفت تو بغلش و گفت:

-جون دلم؟میبینی مامانت چطوری منو اذیت میکنه؟....

دیگه به بقیه حرف هاش توجه نکردم....فقط محو اون کلمه
مامانت شدم.

با نگاه خیرم... سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.
دست پاچه لبخندی زدم و روم رو به طرف دیگه ای چرخوندم.
با حلقه تو دستم بازی میکردم و همش این فکر تو ذهنم
بود.... بعد از این چی میشه؟

ایلیا صدیقه خانوم رو صدا کرد و ایمان رو داد هش تا بیره تو
اتاقش. پسر کوچولوم الان یک سال و خورده ای شده بود و
میتونست راه بره.
ایلیا سرفه ای کرد و با جدیت گفت:

-میخوام تو رو از خواهرت خواستگاری کنم.

نگاهم رو از فنجون قهوه ای که خدمتکار چند دقیقه پیش گذاشته
بود... گرفتم و به ایلیا نگاه کردم.

-میخوام یه عروسی در شأن زن ایلیا جهانبخش برات بگیرم.

لبخند عمیقی زدم.... ایلیا از شلوغی بدش میاد و فقط میخواست
باعث خوشحالی من بشه.
-ولی من به یه عقد ساده راضیم.

بلند شد و او مد کنارم نشست. دستم رو تو دستش گرفت و با اخم
و مهربونی گفت:

-دوست دارم همه بفهمند زن من و مال منی.... بذار همه بفهمند
چه کسی دل ایلیا جهانبخش... بازیگر معروف کشور رو برده.

نیشم رو بر اش باز کردم و با ذوق گفتم:

-کور از خدا چی میخواد.... دو چشم بینا... من که از خدایه همه
بفهمند تو صاحب داری و کم شایعه درست کنند برات.

بلند شد و گوشیش رو از جیبش درآورد:

-زنگ میزنم تا همه کار ها رو هماهنگ کنند.... به مهرداد هم
میگم.

دستم رو تو دستش گرفت و با هم وارد باغ بزرگ شدیم.
صدای دست و جیغ بالا رفت و این هیجانم رو زیاد میکرد. باورم
نمیشه بالاخره بهش رسیدم... احساس میکردم خوشبخت ترین
دختر دنیام.

به همه مهمون ها دست تو دست همدیگه خوش امد میگفتیم.
نگاه خلیا رومون بودند.... بعضی ها حسرت... حسادت.... کینه و
حتی بودند کسایی که خوشحال بودند برامون.

مادر ایلیا قربون صدقم میرفت و من انتظار داشتم برخورد
خوبی باهام نکنه. یک هفته قبل ایلیا طبق قولش اومد خواستگاریم
و هر چند ایلار قبول نمیکرد.

به یه شرطی قبول کرد که ایلیا قلبش رو به عنوان مهریه بزنه به
نام من..... و چقدر مدیون خواهرم شدم.

الان با لباس عروس مثل ملکه ها کنار شاهزاده سوار بر اسب
سفیدم نشستم و با لبخند جواب رو بله دادم.

کسی چه میدونه شاید خدا این راه رو گذاشت جلوی پامون تا ما
بفهمیم تو هر شری یه خیری هست.

مراسم عروسی به نحو احسنت برگزار شد و میتونم بگم کل
افراد مشهور در ایران.... خواننده و بازیگر همه بودند.

دستم رو دور بازو ایلیا حلقه کردم و ایمان رو در اغوش گرفتم
و به عکاسی لبخند زدم و.... چیک.

دفتر خاطراتم رو بستم و با صدای مهربونی رو به سلدای
عزیزم کردم و گفتم:

-دخترم اینو بذار سر جاش...دیگه از همه چی باخبری.

دستش رو زیر چشمش کشید و با لبخند تلخی گفت:

-چقدر زندگیتون عجیب و شیرین بود.

بلند شد و دفتر خاطرات با روکش قهوه ای رو برداشت و از اتاق خارج شد. جلوی آینه نشستم و به صورتم خیره شدم.

الان زن چهل ساله و خورده ای بودم و از تموم جونم عاشق خوانوادم بود. بعد از دو سال خدا سدا رو بهمون بخشید و خوانواده سه نفره ما کاملاً تکمیل شد و امان از دست ایلار.... ایلار دوقلو حامله شد و متأسفانه یکی از جنین رو از دست داد و الان پسرش اراد رو داره.

دستی دور گردنم حلقه شد و از توی آینه نگاهم رو به سمت مرد زندگیم دوختم که پستی بلندی های زندگی چیزی از جذابیت و ابهتش کم نکرده بود.

بوسه ای به شقیقم زد که باعث شد لبخندی روی لبم بیاد.

-چقدر خوبه که دارمت... و چقدر خوبه که فرارت شد قرار.

گاهی خوشبختی زیاد دور نیست... همیشه چند قدم باهامون
فاصله داره و اگه بخوای بهش میرسی.

من ندای صمدی هستم و فرار تا قرار دومین رمان من بود. میدونم
ایرادات زیادی داشتم ولی امیدوارم که لذت برده باشید.

و در آخر ممنون از همه کسانی که پیشم بودند... از مبینای
عزیزم (نویسنده رمان خیابان تاریک_شب سرد) خیلی ممنون
...تو این راه کمک زیادی بهم کرد و در آخر دوستون دارم):